شرح الوصائی
جلد ۸ ۵

هو

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم سر جمالی

این شجر با آن ثمر پیوسته است | بی ثمر باشد گر این بگسسته است
این شجر خامت و هم مغز است و تو | باش تا پیدا کند حسن دگر
آدما آن حسن اگر سر بر زند | از نظر سکه بروی زر زند
آدما در تو شجرهای عجیب | جلوه می آرند چون حسن حبیب
این شجر ور زندش باید هلا | تا شود خوان خفی رزق بلا
آدما شها محو زنهار باش | هان مشو غافل ز خود بیدار باش
می روی اندر غریبی در طریق | زاد ره برگیر از بهر رفیق
هست با هم این طریق و این رفیق | این رفیقت این رفیق اندر طریق
سالکا مردم بهشت و دانه | می نماید حق بهر فرزانه
این شجر که امور باطنیست | که چو روح پاک پیرش بی منیت
آدم و حوا درین وادی مجو | دیده بگشا این سپس با کس مگو
دانش اینجا نیست ذوق و دیدنیست | نیست ظلمت روشنی در دیدنیست
نور این دیده ز سر مصطفی است | تابش قایم ز عین مرتضاست
این شعاع مهر قهرست و فنا | تو وفا کن تا ببینی این رضا

با امور ظاهر و باطن بساز — گرچه باشی نازنین همچون ایاز
هان مگو چون و چرا حجت بکر — ره مده در جان و دل زنهار خر
تا ثمرها از شجرها سر زند — تا که دایه وقت آید در زند
هر که او بی وقت جوشش آرد خیال — می کند دعوی که اش باده زلال
این نشان ذوق شرح الواصلیت — فی شعاع اسمائها و منیت
سر این گفتار و در رفتار نیست — نشنود آنکس که دل بیمار نیست
در حرا با لست این راز عجیب — هست حلقه گوش جانها بار حبیب
حاصل وقت و سوز عشق و درد — جان صاحب درد این می نوش کرد
این مفرح که نمی آرد خمار — ای جمالی جارلیت در امر یار
سر امر و عزت جانان شنو — تا بدانی شرح عزتهای نو
تا که روا آری بروی بی نظیر — تا کنی ارواح عالمها اسیر
اندرین آیت تامل کن یقین — تا نه بینی خوار امر حسن و دین

قال الله سبحانه و تعالی ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات سیجعل لهم الرحمن ودا
ترجمه بدرستی که آنانی که ایمان آورده اند و کارهای نیک کرده اند زود باشد که رحمن از برای ایشان دوستی پدید آورد ابن عباس رضی الله عنهما فرموده است که یعنی دوست گیرد ایشان را خدای تعالی و دوستی ایشان در

دل

دل خلایق پیدا کند بی جهتی و سببی و خویشی و وسیله که از ایشان صادر شود بلکه محض عطای خدای تعالی باشد همچنانکه هیبت ایشان بی اسباب و شکر در دل دشمنان می اندازند روایتست که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام فرمود که ای علی بگو اللهم اجعل لی عندک عهدا و اجعل لی فی صدور المؤمنین مودة پس این آیت فرود آمد چون اول اسلام بود و هنوز محبت صورت نبسته بود فرمود که زود باشد که بشود و یک وجه دیگر آنست که کمال محبت در عالم طبیعت نمی گنجد و خدای تعالی وعده آن بقیامت داده است و آنکس که درین عالم از هستی خود بمیرد و در فقر و فنا استقامت یابد بمحبت کلی مشرف شود و چون فقرای آخر زمان بمحبت آنحضرت علیه السلام استقامت حاصل شد دوستی آنحضرت در ایشان بتمامی صورت بست و سیجعل لهم الرحمن ودا اشارت باین معنی است در حدیثست که هر که خدای تعالی او را دوست گیرد او فرماید یا جبرئیل من او را دوست گرفتم تو او را دوست گیر و ندا کند در آسمانها و زمین تا همه او را دوست گیرند قوله تعالی فانما یسرناه بلسانک لتبشر به المتقین و تنذر به قوما لدا ترجمه ای محمد برسان آنچه بر تو وحی شده و شاکر باش پس بدرستی که ما فرو فرستاده ایم قرآن از زبان تو که عرب و اهل زبان

کردانیده ایم خواندن ودریافتن آن برزبان ودل تو تامژده دهی بقرآن
پرهیزکاران راو بیم کنی جماعتی راکه راسخند درخصومت قوله تعالی وکم اهلکنا
قبلهم من قرن هل تحس منهم من احد وتسمع لهم رکزا ترجمه وبسا که ما هلاک
کردانیده ایم پیش ازایشان قرن قرن ازخلایق آیا احساس میکنی هیچ یک
ازایشان را یا آواز نهانی ایشان می شنوی یعنی ازایشان نه اثرپیدا است
ونه آوازه کوش بنظم دار که تتمه معنی آیه وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک
الجنه ومعنی آیت سیجعل لهم الرحمن ودا درامر دوستی خواهد کذشت وصلی الله
علی النبی الامی العربی محمد وعلی آل محمد وسلم

مصطفی فرمود با یاران خویش … که مرا جانیست خوش مجروح وریش
بارتان فی الجمله برجان منست … رزقتان هم برلب خوان منست
دوستر داریدم ازمال وعیال … غیراین مرهید راه اندرخیال
هان مرا دارید ازخود دوستر … مال خود جود به پیش جان وسر
زندکیتان زامر واوقات منست … ذوقتان از ذوق ولذات منست
هان نکه دارید اوقات وامور … کرهمی خواهید پیوسته حضور
کرفراکیرید این امر وداد … جاودان باشید باکام ومراد
هم نباید کردتان آخر شنیع … هم خجالتتان نباشد ازشفیع

هان

هان نکه دارید این دم ای یلان … مهر روز وماه شب فاش ونهان
آدم بیچاره چون بی یار بود … وقت را نشناخت دردارخلود
امرحق نشنید زان بیچاره شد … ازمکان پرورش آواره شد
ازسما افتاد تا که برزمین … که نبودش یار دانا همنشین
ای خوشا آنکس که یابد درطریق … پیشتر ازکم شدن یار ورفیق
آن رفیقی که نماید راه راست … آن رفیقی که علیم آکاه ماست
هرکه بپذیرد بجان امر حبیب … یابد از آن امر لذات غریب
هرکه باشد پیش امر دوست شاد … دوست با او میدهد جام وداد
بعد از آن بد بد نداند جا بها … که فلان بنده است درفرمان ما
الفت ما حب ما درجان اوست … بادهای صاف درپیمان اوست
دوست داریدش که تا چون او شوید … پیش پایش برسر وبر رو شوید
کار ما بشنیده وامر شده … سر ما برچشم او ظاهر شده
ای اخی امرخدا روحست وبس … زنده دانش هرکه بربودان نفس
ای جمالی می روم سوی ازل … تا بکویم شرح امر بی خلل
تا که دل اشغالکان ایمن شوند … با امور ووقت خود ساکن شوند

تمه معنی وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنه

باز گویم این اشارات و رموز که نهان گشتست در حرف این کنوز
کردی از حق با شجر این گفتگو نام زن آنجا نمی بردی و شو
امر خود در آدم و حوا نهفت تا کردند اندران تنها نه جفت
مدتی با انتظار آن سر دو یار می نشستند اندران دار قرار
مدتی با امر حق ساکن شوند تا خروش فاش در باطن برند
جوش اول بر سر دیگ ای فلان زهر قاتلست در کام و زبان
صابران آن کف نو شد ای پسر تا که روغن آورد جوش دگر
قشریان آن کف چو حلوا میخورند کف زنان اینگو و آن سو می زنند
بارى القصه چو با طفل بود حقه سربسته را در بر کشود
ترک ما زاغ البصر با امر یار دور کرد اندیشش از باغ بهار
چون نشد ساکن بامر قدر یار در جهان گردید بی حوا زار
گر نبودی روی حق با این امور آدم از حوا نگردیدی دور
سر حق اندر بلوغیت نهانست آن بلوغیت که در جهانست
آن بلوغیت که ذات اکبرست که وداداست آن نه زور پیکرست
آن بلوغیت تو در حیوان مجو تو ز حیوان نطفه ز انسان مجو
کیست انسان آنکه انسش با خداست که دوائش در دو درد او دواست

دوم

قوم دیگر در خرابات ... کنند که جدا از نار و وز آب گلند
امر با ایشان ندارد کار و بار زانکه حیرانند در حسن ریار
اصل وصلند این گروه بی نشان عاشقان یابند ازین خوبان امان
فی الحقیقه این گروه بالغند که زبان نارند حرف چون و چند
گر همی خواهی بیابی این بلوغ ره مده در جان خود حقد و دروغ
آن ندای حق که با آدم رسید ما شرکیم ای که هستی اهل دید
هر که وارد صبر در وقت امور با وقارست و حضورست و سرور
وانکه بی صبری کند با امر یار دربدر گردد حقیر و بی وقار
ای جمالی هر کرا عشقست و درد برد هر از خار صبر این گونه ورد
لیک این فضل عجیب و غریب که تواند برد ام حبیب

ای اخی بدان که توبه آدم از آن سبب قبول آمد که ظلم بر نفس خود کرد که آن شجر حق الله بود حق الناس نبود و سبب آنکه تعجیل کرد عتاب آمد و اگرنه از بهر آدم او زیده بود و الا هنوز اسراری که در سیرت گندم محجوبست که مستقیم کرد در نیامده بود و آن اسرار آنست که چون فرزند آدم طعامی را تناول کند معرفتی از و بر می آید حاجت ندارد که مطالعه کند و یا تفکری و یا توقفی کند آن اسرار هنوز در گندم در نیامده بود ای اخی آنکه خدای تعالی

فرموده که اگر ابن آدم گناه نکردی بیافریدمی آدمی دیگر تا گناه بکردی سرخوش
شنو بدانکه گناهی باشد که بنی آدم میل بر آن کنند و هنوز لذت از آن بر داشته
باشند و عتاب ال کنند چنانکه بر آدم و بر یوسف علیهما السلام واقع شد
والا هر که بمعصیت میل کند و نفس از آن حظ گیرد و کرات با آن معصیت مشغول شود
و توبه کند و باز گناه کند از آن قوم نیست هر گاه که بنده در خور طاعت و در
نظر خدا تعالی در ماند بر خدای تعالی واجبست که او را از آن پندار برهاند
بسبب آنکه میل بمعصیت کند بی آنکه لذت از معصیت بردارد ای عزیز هر که او ان
نظر الفتی که از حق تعالی باید نگاهدارد و آلوده نظرهای دیگر نگرداند آن نظر
در و درک و فهم شود تا حقیقت آیت دریابد گوش بنظم دار که تتمه معنی و قلنا
یا ادم اسکن انت و زوجک الجنة و معنی حدیث اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین
و شرح واصل مستقیم خواهد گذشت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و عترته اجمعین

هر دلی که نیست دایم سوزناک — نیست واصل نیست داخل نیست پاک
هر دلی که دایما مجروح نیست — تو چنان دانش که در وی روح نیست
هر که از حق یک نفس غافل شود — همچو آدم باز عرق گل شود
هر وصالی که فراقش در پیست — لایق عقل و دل دانا کیست
هر که میخواهد حضور جاودان — گو مبین زنهار نقش دو جهان

هر که میخواهد ببیند حسن ذات — گو گریزان شو ز حسن التفات
راند کان حضرت شد آن غافلان — که همی نازند با کون و مکان
وصل خواهی از خدا غایب مباش — شه نه‌ای پس غافل از نایب مباش
هر که غایب شد ز خود او واصل است — هر که او را دوست گیرد داخل است
جنت حق بایدت ای وصل جوی — داخلی پیدا کن از وی اصل جوی
جنت حق بایدت ای نامراد — در عباد حق گریز و باش شاد
فی عبادی جنتی فرموده دوست — داخل و واصل شدن خوی نکوست
دل بنه در اصبعین عشق و درد — با رضا چون واصلانی پی نبرد
تا ببینی ذات اندر عباد — جنت حقست آن کنج و داد
منکر شو تا که آن جنت شوی — آینه هر علت و علت شوی
وا رهی از دیر و زود و صبح و شام — وصل باشد تو نباشی والسلام
تا تو باشی هان مجو این اتحاد — چون دان نوشند این جام مراد
تا تو باشی هان مجو این اتحاد — نامرادانست این فتح و گشاد
منصفان هم داخل این جنت شد — صابران هم واصل این نعمت شد
قانعان و صادقان وقت و حال — میرسد در کامشان باده زلال
وانکه راضی گشت و باداده بساخت — گنج عزت عمر شیرین دریافت

کردها من نمی گشتی پلید   شرح عاشقان گفتمی از بهر دید
که چگونه بهر مرداران سگان   در پی هم می دوند اندر جهان
ای جمالی رو با رباب دل آر   شرح دونان را بدوران وا گذار
با دجاه و شورش مور و مگس   به که کم گردند در آب ارس
حسن مسکینان بمشتاقان نما   قبله پی سوی با طاقان نما
قبلهٔ طاقان چه باشد عشق و درد   عشق و دردی که بسوزد مغز و گرد
نه دلی که عشق و دردش حاصلت   واصلت تو واصلت واصلت
که دل بی درد و غم بی حاصلت   گرچه با حقت او نا واصلت
وصل جانان ای جوان چون آمدش   می نماندر فت در سد و حجاب
هستی بنده حجاب بنده است   ورنه مهر دوست خوش تابنده است
بی ریا شو بی ریا شو بی ریا   تا ببینی آن لقای با صفا
بی حسد شو تا بدانی چیست اصل   بی ریا شو تا ببینی حسن وصل
واصل آن باشد که با عهد وفاست   که وفا بی سنگ ربا بنده لقاست
هر که دارد بر چنین مهر و وفا   هست بی سنگ در دلش مهر خدا
بی خدا در هیچ اشیا بگرد   با خدا از دشت و دریا بگذرد
بلکه خشک و تر نه بیند در طریق   هر که باشد با خدای خود رفیق

این وصال

این وصال را ضیا نست ای حسن   که بلا فند از سپاه ما و من
آن شه شاهان اقلیم وجود   که از او پیدا شده قبله سجود
با هزاران قدرت و عز و وقار   مسکنت میخواسته از کردگار
تا که ما مسکین مسکینان شویم   تا بمسکینی بایوان بر رویم
تا چو فرعونان نباید دید تاب   هم نباید گردمان در نار و آب
تا زمین مسکنت قادر شویم   تا در اقلیم خدا قادر شویم
قادر مسکین بود با عز و کام   وصل با ذوقت نمودم والسلام
قادر مسکینت با عیش مدام   قادر مسکینت شاه مستدام
لا تکلنی طرفة عین بدان   کاین محمد خواست از دارای جان
که همه یکدم نباشم دل کباب   سایه پرورکی ببیند آفتاب
که دلیل وصل عشق قامت است   بلکه عشقت آن که وصل واصلت
این دعا از کام جانان آمده   گاه فاش و گاه پنهان آمده
تا نگردی یکنفس غایب ز دوست   تا توانی کرد فرق مغز و پوست
تا شوی مانند مسکین غریب   آن غریبی که بود خاک حبیب

حکایت در مناظرهٔ مسکین مستقیم و مشتاق سرگردان

گفت یاری که بدم اندر سفر   تا ببینم خیر و شر در رهگذر

تا ببینم حسن پایان وفا | تا بدانم زشتی جور و جفا
تا ببینم کیست کریان کیست شاد | هم شوم ناظر بنار و خاک و باد
ناکهان دیدم دو تن باهم قرین | آن یکی افروخته دیکر حزین
آن حزین مکلف با آن بیخبر | که مباز این عمر خود در رهگذر
مکسبی دست آر و مایه در مباز | زاد ره کن ناله و سوز و نیاز
حسن صورت پرتو حسن خداست | صرف کردن در ره باطل خطاست
کفت آن غافل که اکرام خدا | از برای ماست اندر دو سرا
حق بمن دادست این مال و نوال | تا که سازم نفس خود را بی ملال
آن حزین کفتش که هستی بی وقوف | آفتاب کشته مفتون کسوف
نقد خود در صرف صورت میکنی | طبل با پاینده هرزه می زنی
حسن اسباب بخورده مغز تو | ورنه کو صدق و نیاز و نغز تو
یکزمان با اشتری و استری | یک نفس با پور و حور و دختری
یکزمان در خانه همچون عنکبوت | می نجسبی و به بیجایی بروت
یکزمان رقصی که دارم اسپا | اینت حالت ای شده دور از خدا
این صور جمله خدایان تو اند | تو نمی بینی چو مستی در کمند
من ندارم جز یکی بی مثل فرد | چون در آیم با تو در کرد و نبرد

کرد

حق محبت با محمد کرد یار | حکم او زان هست دایم برقرار
لقمها در حلقها باید وصول | کلم الناس علی قدر عقول
زان محبت داد حق با مصطفی | کاین حیات است و بس کار صفا
مستی این باده خوش بی خمار | کرد مستیهای دیکر بی وقار
زین سبب آن آب غوره تلخ خام | کرد آن ساقی ما زشت و حرام
هر که جنس آن شهنشاه دلست | خوی او با خوی او خوش واصلست
وانکه خوی او ندارد در وجود | تو اکر بینی مخوانش جز جهود
انکه اهل عشق و اهل دیده اند | که محبت را بجان بکزیده اند
کر خورند این آب انکور و مویز | دور می افتند از یار عزیز
باقیان کر روز هفتاد و دو بار | خنده ارند و دکر کریند زار
از مقام خود نمی کردند هیچ | هم نمی بینند هرکز تاب و پیچ
که می و میخانه عشق و وداد | می ندیدستند در بند و کشاد
کر چو اشتر خار یا شوره خورند | نیست بر چشم شتربان ناپسند
هر که از جام محبت می نخورد | خواه ترک و خواه تازی خواه کرد
می نکیرندش چو بازی کلاه | که نخورده طعمه از دست شاه
حاضران را کار سخت است ای فلان | که مقام تاج و تخت است ای جوان

لیک خوش می ارزد این تلخی کار　　گر کنی صد جان فدای یختیار
تجربه کرده جمالی از غیب　　زان تلخی برکرده از خنب
هر که مینید طاق ابروی حبیب　　چون می و نی آورد جوش عجیب
هر که او دم از محبت میزند　　سر بباز دگر بغیری سر کند
آن حکیمانی که پیش از مصطفی　　دیده اند از عمر و الکور آن صفا
بیخبر بودند از حب و وداد　　که نبود آن روز این فتح و کشاد
زان مجوس آنکه بخلوت می شدند　　که به بیرون بی رفیق دل بدند
گر بدی آن دور در عهد بلند　　کی شدندی اندر آن سوراخ و بند
لیک این می جوش آرد با دو شی　　خود پرستان کی خورند این کوی می
بی دو یار این می نی آرد خروش　　خود بکش می نوشد این بی خود و هوش
هر منی کو روی تو رنگین کند　　باطنت بی مغز و بی تمکین کند
در کمند آری دو روزی هول چند　　تا ابد گردی ملول و ریش خند
پس رفیقی بطلب و خود را مباش　　تخم باده دوستی هر جا مپاش
بشنو این نقل صحیح بی گمان　　تا که سر دوستی گردد عیان

حکایت

کان الفت دست قدرت مصطفی　　حسن عزت تابش مهر خدا

جان

جان انسان پیش عقل و بصر　　روح ادراکات تفهیم و نظر
آشنا کرده آن تقربات عجب　　آفتاب پرده سوزنک و رب
جمع کردانندهٔ دلهای صاف　　عنیت کردانندهٔ احباس لاف
یار یاران خدا یعنی حبیب　　مرهم داغ دل ریش غریب
یک صباحی گفت با یاران خویش　　آن طبیب جان بیماران خویش
که ز جای خویش برخیزید زود　　تا نماییتان رخ خسران و سود
هان به پیش آئید در دم بی درنگ　　که رهی داریم بس تاریک و تنگ
زاد این ره الفت و اتحاد　　خوش بجان نوشید این حلم مراد
هر دو تن شان دستها باهم سپرد　　ای خوشا آنکس که دید این دستبرد
بی رفیق ای دوستان ای دوستان　　در زمان دوزخ شود صد بوستان
حاضران را جمله باهم یار کرد　　نقد دل بر پشت تن شان بار کرد
بعد از آن بشنید و آمد مرتضی　　با هزاران ذوق نزد مصطفی
گفت حیدر با محمد کای سوار　　دین و ملت کردهٔ خوش استوار
بیخ و ریشهٔ وسوسه برکندهٔ　　گنج معنی را برون افکندهٔ
حسن سر با چشم سر بنمودهٔ　　قد الفت خوش بلند افزودهٔ
چونکه کردی یاوران باهم رفیق　　یار من کو گفت یارم در طریق

مصطفی گفتا منت یار و رفیق   تو منی و من توام در این طریق
روح من در خون تو اسرشته اند   در ازل این هر دو باهم کشته اند
حب یار بی مثال و بی نشان   با من و تو آمده اندر جهان
مهر و ماهی که ندیده چشم سر   با من و تو آمده اندر نظر
این نظر آدم اگر دیدی بخواب   می نکردی در میا دنیا شتاب
این نظر گر نوح دیدی ای علا   می نکردی بر امت آن دعا
عکس این انوار دیده آن خلیل   که دلش قانع نشد با جبرئیل
موسی از دیدی جمال عشق و درد   از خضر کی بازگشتی روی زرد
زان شنید از خضر آیات فراق   که نبد در گفت و گوش اشتیاق
عیسی ار بودیش این خون در جگر   رنگ امیزی نکردی در نظر
یا علی این قرعه با ما اوفتاد   زان در فقر و فنا بر ما کشاد
عشق با فقر و فنا گردان بود   تا که مرد این سر میدان بود
از زمان کاین مهر هم سر در کشد   تا که این رند این ساغر کشد
در میان امتم ای بو تراب   سر برون ار مستان خراب
باوجود مستی و عیش و مدام   خویش را نا رند در حرف و کلام
می نرنجند این خلایق این گروه   خوش تحمل شان بود مانند کوه

صبرکرد امد کمال

در ظهور و نقش عالم ننگرند   نفس خود در بند و زنجیر آورند
هر مرادی را که بود پایدار   بی شکی آن قوم نکنند اعتبار
در جفا با عقل و با تمکین بوند   بی حسد بی حقد و بی دل کین بوند
جان فدای خاک راه ما کنند   در محبت خویش را رسوا کنند
راضیانند این گروه ای مرتضی   بر دل و جانشان بود مهر و وفا
یا علی این قوم عریان و غریب   جان بر افشانند بر روی حبیب
واصلانند این که صاحب دیده اند   که امور حق بجان بگزیده اند
زانکه خود در امش یار افکنده اند   بیخ هستیهای خود بر کنده اند
روحها در روحها پیوسته اند   زانکه از دنی و عقبی رسته اند
زین جهت آن خالق سازنده کار   کار ایشان میکند خوش استوار
ای خوشا آن دل که در فرمان اوست   کا چنین می در کف و پیمان اوست
هر که باشد اینچنین فرمان پذیر   لاجرم با او بود آن ناگزیر
امر آن کر واقف این سر شوند   کی بچشم ظاهر آن ظاهر شوند
بنده کردند و بحق واصل شوند   باز کی در جاده باطل روند
یا علی آن نازنیان غیور   یافتند این حضور اندر امور
باقیان باشند اندر پیچ و تاب   مانده دایم در حساب و در عذاب

گفت بودم من در آن روز مرام / که بغزو اندر بود فتح و گشاد

پس خریدم که علایق داشتم / خاک غفلت را بچشم انباشتم

پیش از آنکه مال و اسبابم نبود / نان و جامه خانه و خوابم نبود

من نبودم یکنفس دور از حبیب / عاشقانه می دویدم چون غریب

آب و آتش مانع عشقم نبود / عشق ایوان رضایم می نمود

چونکه بر من جمع شد مال و عیال / در طریق خویش گشتم پایمال

بهر اینها سست گشتم در طریق / کور گشتم دور گشتم از رفیق

هر که بنود دایما بی خانمان / عاقبت دور او فتد از جان جان

عافیت مایه جدال و داوریست / عافیت در راه مردان کافریست

عافیت پیدا کن نام و نشانست / عافیت ویران کن عشق نهانست

عافیت پرده غبار عاشقانست / عافیت خود زهر مار عاشقانست

عافیت روح و حیات بیوگانست / عافیت مشاطه بی مایگانست

عافیت بیگانه سازد آشنا / عافیت دور افکند بنده از خدا

چون محمد باز گردید از تبوک / من چو دوکی گشته بودم از سلوک

زانکه راه راحتم بربسته بود / طفل امید دلم بشکسته بود

دایما غمناک و محزون می بدم / گرچه در وادی چون می شدم

ای جمالی کس درین بند و گشاد / شاه و شیخ و قاضی و سرور مباد

کاین گروهند آنکه با گنج و ورش / مبتلا کردند خود را در ارس

گر نبودندی جنب آن طامعان / می نگشتندی در آن دریا نهان

باز گرد ای دل بگو سر امور / تا گزیده جاده نزدیک دور

یک حکایت آورم بهر مثال / تا شود یکه امور و وقت و حال

تتمه فتح مکه و فتوحات صابران و غازیان غزای اصغر و غزای اکبر

حکایت

آن سپهدار و سرافراز همه / وان انیس زمزم و راز همه

آن پناه غازیان صف در د / وان بصیرفیت نامرد و مرد

آن قلاوز رموز و آشکار / وان جدا سازنده اغیار و یار

آن گذارنده امور فاش و غیب / رهنمای انس و جن بی شک و ریب

آن نوازنده دل زار و غریب / وان مراد عشق و دل یعنی حبیب

کرد روزی عزم آهنگ غزا / تا گزارد خوش بجا امر خدا

کعب مالک میکند این راز فاش / که فرو رفته مگر خاری بپاش

یا مگر دل سرفرو غایب گشته بود / که جدا از حق و نایب گشته بود

باری القصه چو آن روح ملوک / کرده بد عزم شدن سوی تبوک

کردم

دور می‌شد راهها بر کام من   زهر می‌شد لقمه‌ها در کام من
زشت می‌شد حسن همخواب و مکان   خاک می‌شد زر بدستم در جهان
لنگ میشد مرکبم در زیر ران   تنگ میشد خانه و باغ و دکان
بعد از آن شیخ جفا مهر و فا   اندر و بنشست یعنی مصطفی
پرسش درماندگان آغاز کرد   قهر حق با عدل حق انباز کرد
گفت روند از سیدانی و امامکان   تا نماید حسن اخلاص و کمان
تا که گردد فاش نیات قلوب   تا نماید روی اسرار غیوب
هان بیارید آنکه ما را دیده اند   از حماقت از خدا بریده اند
هان بیارید آنکه عهدی بسته اند   روی خویش و عهد حق بشکسته اند
چونکه با ما جام صافی خورده اند   از چه رو چون برف و یخ افسرده اند
کعب گفتا من شدم با روی زرد   تا بنزد آن شه و سلطان فرد
پیش آن خورشید من کردم سلام   لب بجنباند و بجنبید از مقام
من در آن ساعت قیامت یافتم   در نهاد خود ندامت یافتم
گفت برگو راست تا یابد فروغ   که نمی گنجد درین ساعت دروغ
گفتمش عذری که باشد دلپذیر   من ندارم پیش رویت ای خبیر
چشم تو دانم که از حق روشن است   ناظر فکر و خیالات منست

کوش

گوش تو دروازه راز خداست   جان تو آئینه حسن و صفات
پیش آئینه کجا گنجد گزاف   پیش گولان بگذرد ای خواجه لاف
یا محمد نادر آسم بد تمام   تنبلی کردم فتادم در مقام
مصطفی فرمود پی دورش کنید   از مقام خویش مهجورش کنید
گر نشیند بر سر رهتان چو گرد   در سلام ار آید ابا رخسار زرد
هان مجنبانید جز ریش و بروت   لا جواب الاحمق الا بالسکوت
من شدم زان حال بی صبر و توان   داشتم خویشی نهایت مهربان
رفتم آخر روزکی در پیش خویش   تا که بنهم مرهمی بر جان ریش
گفت ای عم زاده و همخواب من   رحم فرما بر دل پر تاب من
دوست میدارم خدا و هم رسول   من ندارم کار با تو ای فضول
چون شنیدم این از آن برگزیده یار   خوش بزاریدم چو ابر نوبهار
ناگهان راهم بیازار او فتاد   دیده گریان و آتش غم در نهاد
در چنین حالت یکی پیکی رسید   اندر آن بازار بانگی برکشید
گفت بنمائید ای بازاریان   کعب مالک تا دهم مژده امان
نامه آورده ام از شاه شام   تا که بسپارم بدستش والسلام
با اشارت وانمودندم بدو   نامه داد و گفت با من کی عمو

باز کن این نامه را اندر نظر / تا ببینی حالت خود سر بسر
چون در آن حرف و ورق کردم نگاه / چیز آمد زکام جانم آه
که در آن مکتوب دیدم ظلمتی / که نوشته بدشه بی همتی
که شنیدستم که داری سروری / روزها کی فارغی استمگری
می کند با تو جفای بیکران / فاش گشته حال تو اندر جهان
زود برخیز و بهل آن تاب و سوز / تا که ملکت بخشم و عز و کنوز
بارسولش گفتم ای دارای حرف / کو پرست از باده این جام و ظرف
اینچنان مستم من از پیمانه / که بجز چشمش ندارم خانه
سوزم و نالم چو نی از موی او / یا بمیرم یا ببینم روی او
گر همه شاه جهان یارم شوند / پیش آن گلچهره ام خار دلند
فی المثل گر خار گردم خارخوار / همچو خار اندر روم در نارزار
نار عشقش باغ گلزار منست / غیر سوز عشق او بار منست
من نگردم فارغ از حرف و کلام / گر نماند گو ممان این ننگ و نام
تو همی خوانی و او می راندم / تا به تخت و بخت خود بنشاندم
شاه من از کس ندارد خوف و بیم / تن گداز و تا کند دل مستقیم
می ندانستم یقین من قدر او / زان شدم چون ابر دور از بدر او

زان

زان براند می نخواهد هیچکس / تا که با جویندگان راند نفس
هر که او جوینده و پوینده نیست / راه او در کوی ان دل زنده نیست
بعد از ان بدریدم آن نامه گراف / خوش با آتش در زدم اندر مصاف
تا چهل روز اینچنین می ساختم / خود بخود این نرد غم می باختم
ناگهان آمد رسول مصطفی / که جدا کن زود همخوابه جدا
گفتمش بدهم طلاقش بی ریا / گفت نی از مکانش کن جدا
در لباس و در لحافش در میان / تا بجای آری اموز کردگار
تا بسوزد سوز غم شبها تنها / می رسد در راه دل آگاهها
در خزان گر ابر نی گریان بدی / در بهار آن غنچه کی خندان شدی
چون که پنجه روز شد زان درد و سوز / ابر فرقت دور شد از مهر روز
بر لب بامی بدم بس بی شکوه / ناگهان دیدم یکی بر فوق کوه
گفت یا کعب بن مالک مژده باد / که خدایت باب توبه بر گشاد
من نهادم روی و پیشانی بخاک / چون شنیدم آن صدای صاف پاک
یک سواری آمد از سوی رسول / که شده ای کعب توبه تو قبول
من دو جامه که بد آن پرده وصال / که از آن دو پرده دیدم من ملال
هر دو بر کندم بپوشید آن سوار / عور ماندم عور بی پرده غبار

عاریت جامه کرفتم از کسان
چون کفن انداختم بر جسم وجان

همچو مرده زنده کشتم باز من
شاد رفتم نزد آن شاه زمن

سر چو کوی افکندم اندر پای او
که نبودم طاقت سیمای او

برف بودم آتش سوزان شدم
همچو مستان خاک در پویان شدم

کفتم ای دارای کنج فاش و غیب
می فشانم یا به هر عیب و ریب

می ودهم فی الجمله مال ای شاه جان
تا بدانم بعد ازین قدر وصال

مصطفی فرمود یعنی واکذار
تا حیالت را بود قدر و وقار

ای اخی بسیار دردی بایدت
تا که حق این در بروی بکشایدت

تو مکن تقصیر از بهر کرم
که نکردد پخته لقمه بی الم

کر بنوشی زهر تلخ انتظار
بر کردی از امور وقت یار

کوش کن این نصح پر نفع عجیب
تا شوی کم در سر کوی حبیب

ای جمالی سر هر درمانده
باز کو با خوانده و رانده

تا بجای آورده باشی امر دوست
تا نوشانیده باشی خمر دوست

هر که پوشد پرده بر امر خدا
عاقبت کردد سیه رو در ملا

رستکاری ای فلان در راستیست
راست کو یا نزاعم وانکار نیست

کعب مالک توبه اش زان شد قبول
که نکفت او کذب در نزد رسول

آتش صدقش از او هم نمرد
که بدل در راستی ها می شمرد

خود بخود انصاف می دادان صبور
که نزدیکان رساند او راه دور

سوز و درد از راستی سر بر زند
ای خوشا آنکس که زین سان دم زند

هر که دارد در درون سوز و نیاز
در بروی‌ش بر کشاید چاره ساز

حق سمیع ناله بیچاره کانست
حق رفیق سوزش اوار کانست

حق زخواب آلودکان دارد ملال
مرد خواب آلودکی یابد وصال

طالب وصلی دلا بیدار باش
از خود و آمال خود بیزار باش

وصل خواهی توبه کن از بود خویش
روی خسران بین مبین تو سود خویش

تا اکر دور افتی از دیدار یار
درد یارت باز آرد در دیار

زانکه درد یار سوزد پرده ها
فتحها پنهانست اندر دردها

چون جمالی پرده ها را پاره کن
وانکهی در ذات تنها نظاره کن

درد دل که جاذب وصل و لقاست
که نهان چون روح در شهر وفاست

هر که این دولت بیابد شد غنی
باز رست از شیوه ما و منی

عشق با درد آنکه دارد واصلست
عشق بی درد ای پسر بی حاصلست

عشق اکرچه روح و مایه زندکیست
روح عشق ای یار درد و بندکیست

عشق بی درد ای پسر ناز آورد
اوج کیوانت برو باز آورد

عشق با درد است وصل بی خطر　　باید این وصل از خود درگذر
عاشق با درد اصل وصلهاست　　عاشق با دردی از حق جداست
عاشق بی درد دستش بر هواست　　بسته و بند و رنفرین و دعاست
عشق و درد ند آنکه صور دائمند　　این دو یار رند این که زنده قائمند
ای جمالی پرده خوبان مدر　　نام عشق و درد در دنیا مبر

ای عزیز هرچند که صامت میشوم و راه گفتار در بند میکنم جوش بحر عشق آن جواهر که حضرت سید اولین و آخرین و ناطق کلام رب العالمین و ناظر رموز و اشارات ظاهرین و باطنین یعنی مهر و سکه جمیع انبیا و مرسلین محمد مصطفی صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد وسلم پنهان میداشت بیرون میریزد زیرا که آنحضرت ندای محبت در نهاد مسکنت میدید و میخواهد که حقیقت صفای الله نور السموات و الارض بر پس نشینان و مسکینان خود نماید و غافل شدن سابقان میادین عقول بلکه گان کز محبت نماید در زاویه جان مستقیم این کر د نعلین آنحضرت می دهد و می فرماید که قفل محبت بگشا داین سوره بخوان و سوره اینست بسم الله الرحمن الرحیم والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین امنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر و این آیه که ویسالونک عن الروح قل الروح من امر ربی و پیش ازین

گذشت

گذشت که حضرت باری تعالی و تقدس بحضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرمود که درمیان خاطرها عدل و راستی بجای آورد و حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام فرمود که بار خدایا من حق عدل بجای آورم و لیکن محبت چیز نیست که در امر تست پس قل الروح من امر ربی گواهی می دهد که روح محبت بدانکه روح جمیع بنی آدم عشقست و روح عشق درد عشقست و روح درد صبرست و روح صبر لقای بار رضای دوست و نگاه داشتن این وصال نگاه در افلاک نگردنست انجا نکه سرور سوختگان نار محبت ابراهیم خلیل صلوات الله علیه فرمود که لا احب الافلین و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر کوش بنظم دارد دل از علم تقلید بشوی تا شعاع حال در جانت تابد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد وسلم

روح ارواح جمیع کائنات　　حسن روی و خوی خوب ذات ذات
تیغ مهری که بر انداز دو دو کرد　　دست و بازویی که شوان صنع کرد
قرص ماهی که شبان روشن ازوست　　شوکتی شاهی که اقبالش نکوست
باده صافی که ناید زو خمار　　ساقی که دور از و یابد قرار
کام یار و مونس هر بی نوا　　مهر کیستی محبت مصطفی
ناظر احوال مسکین غریب　　قامت آرام جان یعنی حبیب

چون بر آمد در جهان کار ما / هم بر آمد کونه اغیار رویار
در میان آن دو گفتی با یکی / که مهل کاید بجانم در شکی
باز میگفتی بزاری ان صور / که مرا بگذار با من ای غیور
با محبت روح من پرورده / درد خود همراه جانم کرده
در لبیت جام صبرم داده / وصل خود در صبر من بنهاده
ان تجلیها شعاع ذات تست / که نمودستی بمن روز نخست
چشم من بر روی ان حسن رضات / بینش چشم از آن مین عطات
یا رب و یا رب که من با هر صفات / و اهل تا می نگردم دنگ و مات
یا رب و یا رب بقدر یک نگاه / من بمن بگذار بی توفیق راه
که همی دانم غیورست و غیور / حسن ذاتت ای خداوند صبور
در حضورت دیده ام گر بنگرم / غیرتت جان و روانم بفسرد
سالکان زنهار دریاب این رموز / تا نباری گر بپای این کنوز
تا بگریزی ز ضرب عشق و درد / چشم بر بندی ز روی سرخ و زرد
که تلخ و شوریار و عشق و درد / می توان شد در صف مردان مرد
اندرین ره توبه و تقصیر نیست / طوف کعبه دیفت و تکبیر نیست
رفتن و باز آمدن اینجا مجو / همچو میت باش در روی خود مشو

بر سر این کوی بانگ دور باش / زان بود ای مرده عقل معاش
کاندرین کو زاد و راه کام نیست / صبح و پیشین و سپیس و شام نیست
وقت و حالت و وصال بی ملال / شاهی با اختیار بی زوال
بی جمالی با جمالی این جمال / می نماید دائما حسن وصال
تا که دل دایم خورد باده عجب / از دو چشم مست میگون حبیب

قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم ای عزیز بدانکه عزت خدای تعالی و محبت خدای تعالی با لذت جاوید جمع کرده اند و پرده مکروهات بر روی آن انداخته اند و غضب خدای تعالی جمیع مکروهات جاوید جمع کرده اند و صفای دو جهان بظاهر آن انداخته اند ظاهربینان و ابلهان دین و قرآن و مردودان خدای تعالی مشغول بدان زینتها میشوند و غواصان و نهایت بینان دریای محبت از سر خود می گذرند و در قعر دریا می روند و پشت بر گنجهای دریای شور می کنند و جواهر از قعر دریا بدر می آورند و از نهنگ دریا و پلنگ صحرا نمی هراسند و از سرما و گرما نمی ترسند تا بمراد جاوید میرسند گوش با این روایت دار تا این معرفت بخاطر بنشیند روایت کرده اند از ابن عباس و حسن بصری رضی الله عنهم که آن گنج که خضر علیه السلام دیوارش را نو کرد

وبا موسي صلوات الله عليه كفت از آن دو پسر يتيم است و پدر ايشان مردي
صالح بوده لوحي بود از طلا كه بر آن اين كلمها نوشته بود عجبت لمن يؤمن
بالقدر كيف يحزن وعجبت لمن يؤمن بالرزق كيف يتعب وعجبت لمن يؤمن
بالموت كيف يفرح وعجبت لمن يؤمن بالحساب كيف يغفل وعجبت لمن يعرف
الدنيا وتقلبها باهلها كيف يطمئن اليها لا اله الا الله محمد رسول الله ترجمه
عجب دارم از كسي كه ايمان بقدر داشته باشد كه چكونه محزون كردد وعجب دارم
از كسي كه ايمان برزق داشته باشد چكونه تعب كشد در طلب آن وعجب دارم
از كسي كه ايمان بمرك داشته باشد كه چكونه فرخناك شود وعجب دارم از كسي
كه ايمان بحساب داشته باشد كه چكونه غافل شود وعجب دارم از كسي كه شناخته
دنيا را وكرديدن او باهل او يعني كه با هيچ كس وفا نميكند ومردم با كسيت
كه چكونه آرام با آن كيرد وبعد ازين كلمات بر لوح نوشته بود كه لا اله الا الله
محمد رسول الله كوش بنظم دارد كه در معني وكان تحته كنز لهما وكان ابوهما
صالحا ان سخن خواهد كذشت وصلي الله علي النبي الامي العربي محمد وعلي ال
محمد وسلم

نضح پيران خود كليد كنجهاست — نضح پيران هم دواي رنجهاست
نضح پيران روح روح مقبلانست — نضح پيران حسن عيش جاودانست

موسي

موسي اركردي قبول آن نضح پاك — مي نميشد كنج او در زير خاك
نضح كنج آمين آن خضر خبير — كر نهفتي در درون كشتي بصير
خضر ازو پنهان نكردي كنج حال — كر نيفزودي كليم الله تعال
خوش حوالت شد ابا آن دو يتيم — كه شد نذا ندر مدينه مستقيم
مصطفي ومرتضي اي اهل حال — بد نفس شان خالي از تصوير وقال
روح وايات ونصيحت اي جوان — مي شود در مهر امتيت نهان
بلكه مهر از برج امتيت عيانست — ليك اين روزي جان مهربانست
مهربان در راه بر سر مي رود — اي اخي زر بر سر زر مي رود
زان نصيحت در پي پيداريست — كه حيات اندر دو دريا جاريست
مجمع البحرين وكنج اسوار — كرد اشارت با كليم الله يار
تا كند خو با اشارات ورموز — تا كه پي تكرار بر بايد كنوز
اي برادر اين كنوز وكنج بهفت — روزي آنكس شود كش نيت كفت
پس تو خواهي كفت كه اين تكرار چيست — دايم اين اقرار واين انكار چيست
اين نه تكرارست شرح راههاست — حسن سوز و نالها و آههاست
وصف مشتاقان و ذوق وصلهاست — نيز خود بشر جان غافلانست

نیستم من این صداهای فناست — که مدار و پردهٔ حسن بقاست
مرده گشتم بارها زنده شدم — بی نشان گشتم و کرنده شدم
تا به بندم بند و بار بندگی — وانمایم خضر و آب زندگی
این حکایت بشنو و آزاد شو — ترک خود کن در پی استاد شو

حکایت

خواجه بود است در ملک خجند — داشته در دشت خود املاک چند
هفت پورش بود آن دارندهٔ مال — تا کنند آن مال در صرف عیال
ناگهان آن خواجه کامش لال شد — یا بمنزل رفت یا پامال شد
هر کرا راحت خواهد از مال و عیال — عاقبت گردد چو عاقان پایمال
چونکه صاحب خانه شد یاوه نهان — آمدند آن زادگان اندر میان
مانده بود از آن رئیس محتشم — هفت کاریز روان پهلوی هم
قرعه انداختند آن وارثان — تا نصیب هر یکی گردد عیان
بود کاریزی میانه بی حجاب — گشته بد بر خاک ویران و خراب
در میان جمله اخوان یک پسر — بود خوش آشفته و بی پا و سر
آن یکی ویران بدان بی دل فتاد — جنس در صورت ازل آرد بیاد
اصل اصل هر صور جنسیت است — سر بد انجا بر زند که نیت است

بچونکه

چونکه اخوان حق خود برداشتند — وقت هر جنسی که بد می کاشتند
صاحب کاریز ویران خراب — مانده بد بی قوت و بی نان و آب
آب بودش لیک آب دیدگان — بود نانش لیک نقشی در نهان
در چنین حالت یکی پیری رسید — گو بیا بد خضر وقت هر سعید
گفت با درماندهٔ بی نان و آب — که بیا بنگر درین سد و حجاب
باب و اجدادت درین دشت و دیار — مست بودند ای پسر زین کشت زار
هست دشتی بس فراخ ارجمند — بنگر اندر پای این پشته بلند
دست زن در پشت این کوه ای فلان — تا ببینی در زمان رود روان
آنچنان که خضر فرمود آن پسر — در عمل آورد و آمد در نظر
کند آن کاریز ویران آن زمان — تا که شد خوش پست تر از این و آن
آبها رو در کوی پستی نهاد — اندران پستی دم هستی بزاد
خشک شد کاریز و آب چشمیان — زانکه بد خضرش دلیل و راه دان
آن عجایبها که فرموده حبیب — که بگنجش خوانده بد خضر خوب
هست جاری در نفسهای زمان — هر که باشد بنده باشد در جهان
بندگان دانند اسرار خدا — که منید دشفته باد هوا

هم توکل شان بود در هر مقام   زندگی یابند از مردن مدام
ماضی و مستقبل اوقات و حال   متصل بینند با ذوق وصال
زندگی بی ملال بی زوال   بندگان دارند و بس بی قیل و قال
زانکه حق شان کرده قدرت هم رفیق   اینت توفیق ای رفیق اندر طریق
سر این قدرت که عیش جاودانست   همچو آب خضر در پستی نهانست
هر کرا حق در دو عالم بر گزید   پست کردش وانگهی گردش فزید
این اشارت بس بود ای پر رنج   که بود در خاک و پستی جای گنج
قصه گنج خضر مانند گنج   شد نهان در بندگی و درد و رنج
بی محبت ای جمالی غریب   کس نیابد گنج اسرار حبیب

تمه حقیقت آیت وکان تحته کنز لهما وکان ابوهما صالحا وتمه لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و صفت خلوت فشاندن پیر کامل طالبان راه حق را و منسوخ شدن خلوات در صحبت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

ای که میخواهی حضور غیب و فاش   حال بین و عاقبت اندیش باش
میل با هستی و جباری مکن   پشت بر مسکینی و خواری مکن
غره آن فتنه صد شو مباش   حسن حال خویش در هر سو مپاش
مرگ یاد آر و بریش خود مخند   در گذر در حال آن گولان چند

که چگونه همچو پشه بی خبر   باد شان برد و نماند و بی اثر
بشنو ای دل مقصد گنج ستیز   که نموده شاه امی خبیر
یارب آن لوح و قلم که نقش بست   که عجب سریست با حال و الست
این عجب تر زان عجبتر هستی   که عجایب بی زبان گویا ستی
شرح و علم صد هزاران گنج سر   بر زده سر از یتیم بر بر
من عجب دارم عجب دارم عجب   که همی بینند و بس لفظ عرب
گنج معنی در نهاد مصطفی است   چون نه بیند هر که چشمش بی هواست
چشم صورت می نه بیند جز حروف   شرحها گویند آنا بی وقوف
باز گو بیم بهر شفقت این رموز   بو که دریابی و برمانی کنوز
ای که هستی پایمال آفات   عبرتی گیر و بترس از گرز دات
شرح کنز دو یتیم از خضر روز   بشنو ار خواهی بری ذوق از کنوز
هستی در خواب می بینی عیان   سر نگون افتادن این سرکشان
که حیات و قدرت حق داشتند   بهر باطل راه حق بگذاشتند
هیئت حاجت ذکر قوم عاد و نوح   بر گشاده کانش حق باب فتوح
حق نگه دار و مشو اسباب جو   که ندارد اعتبار این رنگ و رو
قوت اسباب باد جاریست   مایه غم هیچ و ریشه خواریست

چونکه داري قدرت ملک و سپاه — هان بکن تعظیم امر آن اله
کر ترا کرده بکیتي سربلند — تا بري شفقت بمسکینان چند
عدل پرسند از تو روز داوري — عدل جود با ضعیفان یاوري
عدل جود صبر کردن در مقام — بي غضب بودن بهنکام کلام
عدل جود انکه درسته کواه — باز داندي کناه از بي کناه
عدل جود کز ماني ساختن — حق و باطل را بهم نشناختن
عدل جود انکه از قوم حسود — هیچ نپذیري لباسات و سجود
عدل جود مشورت با بي غرض — که غرض مي پرورد رنج و مرض
عدل جود بي طمع بودن ز خلق — در لجام عقل کردن نفس و حلق
عدل جود دیدن روز اجل — عدل جود کشتن مور امل
اي جمالي این نظرهاي عجب — حق نهاده در دل و خوي حبیب
زان سبب دنیش بانده بردوام — که بجاي آورد عهد حق تمام
هرکه باشد بي روان شهسوار — مي کردد بي حضور و بي وقار
کي بخود مشغول کردد مرد او — مرد او کم میشود در کرد او
پیش ازو مردان بخلوت مي شدند — که بند اندر جهان مهر بلند
چون بند مهر و محبت اشکار — مي شدند آن نامرادان سوي غار

زانکه

زانکه بد تعلیم شان همچون چراغ — زان بند شان جاي در صحرا و باغ
چون بر آمد افتاب و شب نماند — تخم الفت یار در کشور فشاند
وصل آمد ظلمت هجران نماند — اصل آمد فرح بي سامان نماند
سوز روز بخت و تخت مصطفي — منت کردانید حسن بي وفا
خود چراغ و شمع پیش افتاب — کي بماند باز کو اي ذو لباب
واصلان دانند و بس قدر وصل — غایبان را منت این علم و عقل
ناظران این کوي را بر بوده اند — که دمي بي درد دل ناسوده اند
منت واصل انکه یکدم با خودانست — پیش ایشان بود جود خود بدست
راحت و رحمت مجو در پیش یار — واصلان با خبر جانان شان بجه کار
حسبي و حاجب شعار غایبانست — ترک جان کفتن وقار حاضرانست
اي جمالي این روشهاي عجب — در نیابد غیر مشتاقان حبیب
هرکه مشتاقست با خویشش چه کار — خود پرستان را بود پرواي غار
چون بهار آمد بر ودت یاوه شد — ناله بلبل بکل همسایه شد
هرکه کوشش سوي راز بلبلست — ذات بلبل معني و بوي کلست
تا جمالي ناظر کلزار شد — صومعه بکذاشت در زنار شد

در شرح مطیعان امر خداي تعالي و وصف مشتاقان و مبتلایان محبت

خداي تعالي واين حديث حضرت مشرف مشربهاي بصيران تجليات كوناكون

حضرت باري تعالي وتقدس كواهي ميدهد **حديث** قال رسول الله صلي الله

عليه وعلي آله وسلم ان من عباد الله لاناسا ماهم بانبياء ولا شهداء يغبطهم

الانبياء والشهداء يوم القيمة لمكانهم من الله قالوا يا رسول الله تخبرنا

من هم قال هم قوم تحابوا بروح الله علي غير ارحام منهم ولا اموال يتعاطونها

فو الله ان وجوههم لنور وانهم لعلي نور لايخافون اذا خاف الناس ولا يحزنون

اذا حزن الناس وقرأ هذه الآية الا ان اولياء الله لاخوف عليهم ولا هم

يحزنون **ترجمه** حضرت پيغمبر صلي الله عليه وعلي آله وسلم فرمود كه بدرستي كه از

بندكان خداي تعالي آدمي چند هستند كه نه پيغمبرانند ونه شهيدان وانبيا

وشهدا برايشان غبطه برند روز قيامت از براي جاي ومنزلتي كه ايشان

از خداي تعالي دارند اصحاب كفتند اي فرستادهٔ خداي تعالي خبر ده ما را كه ايشان

كيانند فرمود كه ايشان كروهي اند كه دوستي با يكديكر كنند بروح خداي بي سبب

آنكه ميان ايشان خويشي باشد ونه بسبب آنكه مال بيكديكر بخشند پس بخدا

سوكند كه هر آينه رويهاي ايشان نور باشد وهر آينه ايشان بر روشني

باشند نترسند آن كروه از زماني كه مردم ترسند ومحزون نشوند چون مردم

محزون شوند واين آيت بخواند الا ان اولياء الله لاخوف عليهم ولا هم يحزنون

نظم

نظم دارا شد كه دولت از وصال حال بري وصلي الله علي محمد وعلي آله وسلم

اي دپر دل كباب راز كوي | با محبت وصف ياران باز كوي
باز كو كرچه كه شوان باز كفت | پيش محمود والطاف اياز
سوز ناله درد مند وحسن رح | در نيايد در بيان ودر شرح
كر تو ميخواهي بيابي اين فتوح | كه ببيني در بشر سيماي روح
زخم بر خود زن مده آزار كس | تا كه فريادت رسد فريادرس
زانكه سلطانيت در بالا وپست | كه تو اندر لبت ومي ماند كست
تو بوقت خشم اي يار جميل | صبر كن يكلحظه مانند خليل
تا كه كردد نور در دم نار تو | كل شود در حال شمع خار تو
اين روش اي يار در راه دلست | بي رفيق اين كار و بار مشكل است
زاد اين ره حب يار مهربانست | مانع اين راه اشكال جهانست
شغل عالم خبث وكين بار آورد | كرچه اول مهر دين مي پرورد
در زمان مصطفي ياران چند | مهر دين فشد پي بند وكمند
تا غبار روي كغار آورند | سر خلوت سوي بازار آورند
خود فرو رفتند در درياي حال | مصطفي بشنيد وشد اندر ملال
مدت چل روز آن روح همه | با فزع ميكرد ناله و زمزمه

که نشد این جسم زنده از روح پاک / روح هم لذت ندید از خوی خاک

آن رطب بر نخل آونگان نشد / طفل جان در ارض تن پویان نشد

پیشش غیب آمد و پنهان نشد / آیت آمد کام دل گویا نشد

در دل ظلمت سکندر دور ماند / دید موسی خضر و بس مهجور ماند

ای اخی اسرار این باشد خموش / باده نوشد نا ورد هرگز خروش

یار پیچند در کنشت و در بهشت / فارغ از انبار و آب و دشت و کشت

من و سلوی نوشد از دیدار یار / دل رباید روح بخشد در گذار

خان و مان مهوشان ویران کند / جسمهای احمقان بی جان کند

بی سپاه و گنج صفها بشکند / کوه اگر بر وی زند خود بفکند

جز بالعنت در جهان نهان نکرد / دوستی ورزد صفاها گسترد

می زنجد از صغار و از کبار / گل فشاند در خزان و در بهار

با وجود این مزهای عزیب / خاک باشد خاک در راه حبیب

ای جمالی باز روحی دیده / که چنین در خاک ره غلطیده

می دهی فتوی که خونریزی خطاست / خون خوبان میخوری این کی رواست

خون بسی نوشد نمی ریزد بخاک / زان نذارد از هلاکش خوف و باک

حیف باشد خون بخاک انداختن / نقد جهان را یکدم باختن

حسن

حسن جانان سر دم از خون نهانست / پیش بیناییان روح این دم عیانست

تا جمالی دید این روح روان / استقامت یافته در لامکان

اثبات غبطه انبیا و شهدا، در دیدن حسن اسیران محبت و فانیان بی مسکن و شیدایان غمزات ارواح مقدس که در تصویر اجسام جلوه می آرند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و عترته و سلم

انبیا و آن شهیدان دلیر / غبطه شان باشد برین قوم اسیر

که نباشدشان بجز پروای یار / فارغند از مکر شیطان و زغار

آنچنان باشند مست از جام حال / که بود احوالشان بی قیل و قال

مرضی و راضی بوند از خوان وقت / که بکف بر شان بود پیمان وقت

این حکایت بشنو ار خواهی حضور / تا بیفتی از حضور خود بدور

حکایت

صوفیی از خانمان آواره شد / اشتهایش آمد و بیچاره شد

آتش جوعش ببازار او فکند / دید حلوائی با حلوای قند

خرقه را بر کند و کرد اندر گرو / داد حلوائیش خوش حلوای نو

دست زد صوفی در آن حلوای گرم / خوش همی نوشید رزق صاف نرم

ناگهان آمد عسس اندر گذار / دید صوفی خوش بتمکین و قرار

کرده حلوائی زحلوا نرمتر   که محبت کرده پنهان در نظر
گفت باصوفی عس کای بیخبر   خیز خیر و رس بفریاد پدر
که فتاده ناگهان در قعر چاه   گر بگردی واغثش گردد بناه
گفت بر مردان عجب بود عجب   که گهی شان غم بود گاهی طرب
گفت باصوفی عس بار دگر   که بود در گردنت خون پدر
خیز و بشنو چو که ما باهم خوشیم   باخوشی خوش زجامش برکشیم
گفت صوفی من کشیدم باب خود   از برای کارهای نیک و بد
هست جسم و جان او همتاد من   می‌زند حق او از یاد من
گر زنر سخت دارم اعتماد   که تو زود برکشی ای میزاد
می ربود آن لقمهٔ حلوای چرب   در مقابل هر عس باحرب و ضرب
آن عس میخواست بی وحش کند   تا که شاخ عز و بخش بر کند
تا بر آمد صوفی و حلوا خورد   صوفی دلداده را بی جا کند
بود صوفی نقد بین و دم شناس   می نشد سوی لباسات و قیاس
ای برادر وقت را فرصت شمار   تا نگردد فوت نقد روزگار
هرچه داری صرف روز خویش کن   گوش سوی راز نیک اندیش کن
یار پرور باش و خود رای مکن   خو بتاریکی و شها بینی مکن

سرکشی

سرکشی بگذار و سرداری مجو   مسکنت پیش آر و جباری مجو
تا که با تو زندگی خواهد حبیب   تا که زاید از تو الطاف عجیب
تا چو چشم هر بینی و هر شهید   بر جمالت او فتد جویهٔ مزید
تا توانی بر جمالی پر زنی   در بلاد خالی از ما و منی
تا بدانی که بقا اندر فناست   آن فنا که برتر از عرش و سماست
کو سما در عرش انجا که حبیب   می نواز جان مشتاق غریب
نی رسل باشد در آن دم نی ملک   مهر روشن باشد اما نی فلک
حسن روح و جذب و عشق انجا بود   عاشق انجا بی سر و بی پا بود
پیر انجا که جوان گردد جوان   زانکه اسرار نهان گردد عیان
مرگ که انجا که ندارد زور دست   بال عنقا که نی تا ند شکست
انبیا انجای حیران مانده‌اند   صد شهید انجای بی جان مانده‌اند
انبیا انجای دل در باخته‌اند   خارزاران هم شمع و سر انداخته‌اند
کاندرین صف ذکر جانبازی بود   شمع این صف لوک و جمازی بود
اندرین صف رو رو دست و دل بنو   پا بنو و ره بنو منزل بنو
خار بنود گل بود ساقی و مل   زانکه باشد ساقی و مل محو گل
بس کنم این راز و آواز غریب   کم شود در شیوهٔ و نار و حبیب

تا نه بیند کس حجاب لی انزار در دیار و در کدار و در شمار
تمهٔ حقیقت حدیث غبطهٔ انبیا و شهدا بر اجا و فقرا و مساکین
ای که داری مال صرف روز کن روزها چون عید و چون نوروز کن
لیک این میراث و زور حیدر است این غزاوان که غزای اکبر است
مال داری که اسیر مال شد در طریقت همچو گل پامال شد
پیش دشمن هر که عاجز شد یقین نام نیکش کی بماند در زمین
این عدو وارد علاج بی شک و ریب این عدو کر بشکنی پاکی ز عیب
رزق صاحب مال جز وسواس نیست زانکه روحش جز دم خناس نیست
هر که دارد مال انسانش مخوان غیر را نده زشت دیوانش مخوان
حب انسان خان و مان ویران کند حب انسان جان و دل قربان کند
حب انسان جذب مهر و مه کند حب انسان راهها کوته کند
حب انسان غصه با شادی کند بنده باشد فعل آزادی کند

حکایت

آن شنیدستی که در دور حبیب بود مردی عاشق فقر و غریب
همچو مجنون شیوهٔ لیلی بدید با محبت در نگاهش در کشید
ماه روزه آمد و کشتش حجاب تشنه در خانه بنوشش غیر آب

جان

جان مستقیش اندر آب حبت روز عشقش بر رخ ادب حبت
آتش فقر و فنا شعله فروخت ذکر و فکر و حجت و حاجت بسوخت
هم قرین شد روح با روح ای پسر که بود از لیلی و مجنون خبر
گفت والله ای بصیر ذات و سر که دو دیدم بهر این آثار بر
که دهم این لقمه با صاحب دلی می بدیدم در طریق و منزلی
دیدم اندر خانها اسبابها جامها و کاسها و تابها
حیلها و مکرها و پرده ها دیدم ای گل چهره آن روز ردها
نیست در ده کس بدین زاری من از گرفتاری و بیماری من
از جگر بر کشم آه نهان سرنگون کرد زمین و آسمان
مصطفی فرمود برگیر و بده چونکه هستی در محبت در گرو
ای اخی فقر و محبت بین چه کرد با محبان باش پی کرد و نبرد
فقر ظاهر رند را پی بار کرد که ز فعلش خفتها بیدار کرد
عیش کرد و روزه خورد و مال برد دولت فقر این همه اقبال برد
فقر باطن حب روح بی نشان رخ نماید غبطها کرده عیان
ای اخی چون در نور ندای حجاب مهر بخشد سایه سایه آفتاب
عشق و عاشق حسن روی مهر و ماه مهر بگیرد گر شود در شاه راه

زانکه سیر این گروه خودشکن | هست اندر روح پی آزار تن
می کشند این قوم آزار جهه | وز دل و جان مشفق و یار جهه
خون دل چون باده نوشند این گروه | سایه اندازند بر عالم چو کوه
اهل صف چون بازبینند این غبار | غبطشان بینند قرار بی قرار
که ازیشان شور و نفسی بنو | زانکه بود نفسشان بانگ و بو
دیگر از آه و واویلی بود | روی ایشان بر رخ لیلی بود
زانکه این رندان و مستان جنج | می نبی ورزند جز حب حبیب
تا جمالی حسن این خوبان بدید | خط بهستی دو عالم برکشید

ای عزیز بدانکه قرنها بنظر حکمت الهی دو تن باهم قرین بروانیده می شوند اگر نظر محبت حوالت می شود جمعیت پیدا میشود و اگر نظر افتاب محبت طلوع نفرماید انچنان واقع شود که بر موسی و فرعون واقع شد و اگر ساقی شرابخانه محبت التفات فرماید و در صف صافیان بی مسکن ساقی کند چنان واقع شود که بر حضرت مصطفی و مرتضی واقع شد تو بی غرض باش بلکه مباش تا نظر محبت در دل تو اید و چون نظر محبت بیابی حجب مگیر تا دریابی که علوم خدایی تباتی در بنی ادم نزول می فرماید بدانکه در سر موسی علیه السلام تعدی بود که فرعون بمید بود در ذات فرعون بهیچ وجه

که موسی علیه السلام را و بدان نپرد بلکه موسی علیه السلام سر خود بمید بد و فرعون نیز سهو در ذات خود نداشت بجهة انکه نظر محبت الهی در میان موسی علیه السلام و فرعون نبود بدانکه محبت است که محبت را محبت میکرداند و حاجت و اشتیاق را پیدا میکند و بدانکه محبت الهی و ایت خدایی با قدرت محبت و رحمت حکمت و صفای عزت در حضرت مجموعهٔ کل کائنات محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام نزول فرموده و پرتو اینها همه در موسی علیه السلام بود و جز از آن نداشت تمامی این تجلیات بر حضرت حبیب حق جلوه کرد علیه الصلوة والسلام و بدانکه حقیقت کرم الهی با محبت و شجاعت و فصاحت و ملاحت و مروت بی اسباب عالم که زیورهاست حق سبحانه و تعالی بحضرت سرور متقیان اولین و اخرین علی مرتضی علی مرتضی علیه السلام ارزانی داشته بدین سبب حضرت مصطفی و حضرت مرتضی علیهما الصلوة و السلام باهم دوستی می ورزیدند و استقامت دین و ملت بدیشان قرار گرفت ای اخی استقامت نظرهای ذات خدای تعالی از وجود سیئت و بس و بدانکه فرعون یک نظر کرم داشت و بس نظرهای دیگر که ذکرش گذشت با حضرت علی مرتضی است کرم الله وجهه گوش بنظم دار و شمهٔ شرح محبت محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی ال محمد خیر البریه و سلم

ای که میخواهی وصال بی ملال   دل بچیزی ده که بپذیرد ز دل
مرغ با انسان ده و که با حمار   کل بکل خواران ده و دل ده بیار
رزق انسان پیش حیوانان مریز   ورنه چون فرعون رو اندر ستیز
جذب جاهل چون خورد لقمه حلال   کفت و کو آرد فزاید قیل و قال
لقمه خوی ذات زشت لقمه خوار   در زمان پیدا کند بی کب و کار
مهر ذات لقمه خواران پلید   قامت فرعون کج سر بر کشید
زان سبب کردن کش و جبار شد   که دلش عارف طعمه خوار شد
قوت حیوان دود در وی خزد   جهل و نادانی او شد بر فزید
در جهان جهل مرغش بر پرید   اندران ویرانه غیر از خود ندید
چونکه روح طیب زیبا ندید   هیچ کس را همچو خود اعلا ندید
خوی در سم شب بر آتش ای همام   که ندید ستشد مهر بی غمام
مصطفی که دید چشمش مهر روز   بندگی میکرد با صد درد و سوز
دایما جویای مسکینان بدی   همنشین یار و غمگینان شدی
زان نخوردی لقمه بی یار و جو   که به بند آورده بد دستان دیو
طعمه باز ای برادر درمباز   زانکه در لقمه است سر بی نیاز
بی محبت هر که یک لقمه براد   دولت و عزت تعلق داد باد

بی محبت

بی محبت هر که یک شربت کشید   عاقبت چون سک بکهدانی خزید
بی محبت هر که دیده باز کرد   در دو عالم سرکشی آغاز کرد
ای جمالی پرده بر عالم فکن   هست مهر مردکان کور و کفن
روح خباز است ایوان عجیب   که پرورده شد بجان حبیب
کرچه عالمها همه زان خداست   لیک حق مشتاق حسن با وفاست
زانکه وافی را همی از لمعات هوست   این حیاتست انکه در جام و سبوست
حسن این وصل او حیات از دوست   ای خوشا انکس که داند یار کیست
باز کویم شرح این در اصل اصل   تا ببینی فاش قامتهای وصل
این حکایت بشنو ای مشتاق یار   تا بجویی غیر یار اندر دیار

حکایت

بشنو این راز محبت از انس   تا ببینی همچو هم بلبل و مکس
کفت روزی آن حبیب بی مثال   بود اندر خانه فرد و بی ملال
مرغ بریان در نظر بنهاده بود   چون محبی بی دلی افتاده بود
مویه میکرد ان جذاب روح   من بدم حیران در آن ابواب و خ
می کشید آهی بسوز آن سرفراز   با هزاران راز پیش بی نیاز
کای خبر ذات معقودات دل   وی انیس و ناظر اوقات دل

اکه داري از همه شي دوستر   وانکه دارد دوستت درخیر وشر
حاضرش کردان بتعجیل وشتاب   تاکه کردد شور وشیرین این کباب
بوي این مرغ اتشي افروخته   تاکه امین اتش آن پر سوخته
کرم خوني مهرباني وافني   راضي دل مستقیمي صاف
اي انیس عشق ودل تیرشت زود   تابه پیوندد بروح این رزق جود
حیف باشد حیف کاین پخته طعام   باز کردد سوي جنس رزق خام
باطعام خوب وباحب وودا د   هست ذوقي کاورد دل بر مراد
باطعام خوب وباحب و وداد   هست اي مشتاق صد عیش ومراد
باطعام خوب وباحب ووداد   هست حالي کاورد فتح وکشاد
مرتضي بیرون در سیمرغ وار   بر همي زد دربسي زد بیقرار
مصطفي آن مرغ بریان ساخته   درنظر پرده بروي انداخته
مرتضي چون مرغ پران منتظر   مصطفي چون مرغ بریان منتظر
باري الفقه درامد مرتضي   همچو مه شد محو مهر مصطفي
مصطفي فرمود کاي یار وصال   از چه رو دیر آمدي همباي حال
امدم کفتا دو نوبت باشتاب   لب بر رویم النس درحال باب
درسوم نوبت که بشنیدم ندا   بر رخ دربان زدم هي باصفا

بانس

باانس کفت ازمان آن کان علم   باهزاران حکمت وآثار حلم
کم چرا الیتي تو در بر روي شیر   چون نترسیدي تو از شیر دلیر
کفت چون تو همدمي میخواستي   از خدا من باز کویم راستي
خواستم از قوم خود انصاریي   تاکنم باحال او غمخواریي
خود نمي امد کسي جز ابن علي   تاشود همکاسه ات اي صیقلي
مصطفي فرمود باشه کي سفي   عیب نبود میلها با اقربا
دیدهاي روح بین خود بازنیست   آن نظر جز غمزه غمازنیست
دیدهاي روح بین خود دیگرست   روح بین فارغ زاسم وپیکرست
روح بین باکفر وایمانش چه کار   روح بین باراه وسامانش چه کار
روح بین باخویش وپیوندش چه کار   روح بین بایار داده اختیار
روح بین آتي زند بر نار خشم   روح بین درهم زند بازار خشم
دیدهاي روح بین اي روح زار   در دو عالم مي نه پسند غیر یار
دیدهاي روح بین اي دل پسند   در دو کیتي نیستش پیوند وبند
روح بین هرکز نه بیند نقش ورنک   روح بین باشد بصیر وشوخ وشنک
روح بین حیران ورقصان خلاست   روح بین اي روح ازخود جداست
روح بین غالب زحرص وشهوتست   روح بین بخشنده هر خوشت

روح چون داند نقیض قدر وصال   زان ندارد آه در جانش ملال
روح چون ای مرتضی راضی بود   زانکه ناظر بر رخ ماضی بود
این بگفت و مرغ دل درهم درید   اشتها و رزق جان درهم رسید
ای برادر لقمه شبها مخور   ورنه نام یاری والفت ببر
ای برادر لقمه شبها مخور   ورنه رو شیطان صفت می باش
لقمه شبها مخور شبها مرو   در طریق عشق بی رهبران مدو
هر که شبها خوار و شبها رو بود   عاقبت جایش بچاه و گو بود
در خلا و در ملا و در طریق   دولت آن یابد که باشد با رفیق
زانکه با هر فرد ای اهل نظر   هست جنسی دیگر و خوی دگر
این بان رغبت کند هم آن باین   رفع گردد شبهها آید یقین
هر که بنود یار پرور در جهان   بی یقین میر یقین و بی کمان
خود پرست و بی کس و خودبین بود   با خدا و خلق اندر کین بود
یار پرور باش بی گرد و غبار   تا که باشد یار تو پروردگار
تا رسی با روح پنهان نصیب   در صفی که پرده بردار حبیب
تا جمالی بر دره در کوی شان   خود ندید و دید حسن خوی شان
زان همیشه می زند دم از فنا   که فنائیش برده در دار البقا

شرح

شرح اثبات جنسیت و نگاه داشتن عهد و شرایط ناظر و منظور و حقیقت آیت یحبهم و یحبونه در ذکر مولود حضرت امام الموحدین سید اولیا علی مرتضی علیه السلام وصلی الله علی محمد النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و عترته و سلم

ای که داری عهد جانان در بغل   هان مهل در دل ره شید و دغل
هیچ منما روی دل با غیر یار   گرچه باشی سالها در انتظار
این حکایت بشنو ار مرد رهی   بو که دریابی درین ره آگهی
زانکه این راه و طریق فانیات   وصف خوبان معنی زند اینات

حکایت

حسن قدرت خواست حق پیدا کند   تا جهان پر شور و پر غوغا کند
چند سالی پیشتر از مرتضی   در وجود ظاهر آمد مصطفی
فرد و تنها مویه کردی شام و بام   بر امید روی بی مثل امام
وقت مولود علی چون در رسید   مادرش برخاست هر سو می دوید
در سرای خود بدان بنت اسد   که بجنبش آمد آن سر احد
تا بیاموزند شاهان عدل و داد   تا نماند در جهان ریشه فساد
تا که مهر و سکه شاهان شود   شمع خلق و روی گمراهان شود
تا که مهر و ماه مشتاقان شود   تا سنان دیده عاقان شود

تا شون عالم معنی شود — تا فشارنده رخ دعوی شود
تا انیس و یار غمناکان شود — قبله و سجده که پاکان شود
تا که مرآت دل صافان شود — دستگیر و رهزنی لافان شود
تا نبوت را شود پشت و پناه — تا که محکم کرد احکام اله
باری القصه چو آن شه زور کرد — که در آید در جهان دود و گرد
خواست آن حمال تا گنجی رود — تا که آن گنج امانت بسپرد
حجرهای خانه در میشد فراز — در بدر می رفت و می کرد باز
چونکه در خانه خودش جای ندید — عور و پی چادر زنان بیرون دوید
قصد هر خانه که میکرد آن صنم — بسته می شد تا که شد اندر حرم
آن حرم که دایما بسته بود — حق تعالی در بروش بر گشود
در حرم شد مادر روح و جمال — در زمین افتاد در حال آن هلال
هر دو کف بنهاده بر بر هر دو چشم — با هزار آن هیبت و آثار خشم
هیبتش میراند دایه و قابله — گشت اندر مکه شور و ولوله
کز ابو طالب شده پوری پدید — این حکایت فاش با احمد رسید
پیشتر از مصطفی خویشان چند — بر سر و رویش حیدرا آمدند
دست شه بر روی شه دیده بخت — همچو شاهی خفته خوش بر روی تخت

زورها کردند تا کرد جدا — می نتانستند پی امر خدا
چون در آمد اصل با دو نور تاب — چشم وا رو بنمود در دم بو تراب
غمزه مستانه زد خوش بر حبیب — شد حبیب آن لحظه مشتاق و غریب
مرتضی چونکه نظر با او سپرد — مصطفی هم لقمه پی او نخورد
نفع یاری هست اندر جانبین — ای نظیر چرخ مهتاب ارض و علین
نام او زان شد علی بو الکرم — که زده تخت ولایت در حرم
سجده گاه و قبله و محراب دل — مرتضی دان ای مقیم باب دل
خوی احمد نفس پس عین علی — مؤمنان را صیقلست و صیقلی
هر که دارد دوست این خورشید و ماه — دوست دارد پیشکی اورا اله
دوستی این دو سلطان بایدت — خضر وقت و عشق پنهان بایدت
مهر روشن ماه تابان بایدت — جان بریان چشم گریان بایدت
عیش دایم وصل جانان بایدت — ترک خان و مان سامان بایدت
تا توانی بسپری حق نظر — در خلا و در ملا و خیر و شر
گر نظر در کف نهد روی و چشم — ای جو تو مرد او در کین و خشم
تا نماید سوز دل مهر و وفا — گر وفا زاید لقای با رضا
هر دلی که آن نظر دارد پاد — هر چه چند خبر آن بد بد باد

خاک کرد و خاک بهر آن نظر   در نیابد بو ید او بر چشم و سر
گر همه درها ببندندش برو   کو مشو نومید و می دو سو بسو
تا خدایش ره دهد در خانه   کش نباشد کشت و زرع و دانه
کاندر آن خانه نماید رخ حبیب   با هزاران شیوه و نوک عجیب
تا شود کم در طریق مصطفی   تا بود راضی دلش با مرتضی
تا نناله از خود و فقر و فنا   تا بجوید طمطراق دو سرا
ای جمالی این وصال بی زوال   هست با رندان بی کین و ملال
ساقیا می ده که با رندان حال   خوش بود نوشیدن جام زلال
ساقیا می ده که در فصل ربیع   عیش رندان می بنی باشد ربیع
ساقیا می ده که بی‌مال حبیب   آمده در دور و هنگام عجیب

در ذکر شرح قدرت الهی و شرح آنکه تجلی خدای تعالی کر رحمت و اثبات
لطف اولیا در باطنها و قهر و غضب نهان و انداختن فرعون صفوف
پی لشکر و معجزات و فضیلت این زمان بر زبانها و تتمه غبطه انبیا و شهدا
بر عباد الله که فانیانند گوش با آیت مجید دار تا ناظر کرشمهای جدید شوی
قال الله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي إِنَّكُم مُّتَّبَعُونَ فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ
فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَٰؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ وَإِنَّا

لجمع

لجمع حاذرون فاخرجناهم من جنات وعیون وکنوز و مقام کریم کذلک
واورثناها بنی اسرائیل ترجمه و فرو فرستادیم ما وحی بموسی که در شب
ببر بندگان مرا یعنی جماعت سبطیان را زیرا که فرعون و قبطیان از پی
شما خواهند آمد و با آن راه که شما در دریا خواهید گذشت روان خواهند
شد و دریا ایشان را در میان خواهد گرفت تا هلاک شوند روایت کرده‌اند
که الله تعالی وحی فرمود بموسی که جمع گردان بنی اسرائیل را هر چهار خانه
در یک خانه و بزغاله چند بکشید و خون آن در در آن خانها بریزید که من
امر خواهم کرد ملایکه را که در روند در خانه که خون بر در آن باشد و در خانه
قبطیان در روند و فرزندان کر ایشان را بکشند و نان فطیر بپزید تا دیر
نشود و بزودی بجانب دریا روید پس در آن شب هر خانه از قبطیان
فرزندی بردو تا ایشان تجهیز و تکفین مشغول بودند موسی با سبطیان
از میان ایشان بیرون رفتند و از اتفاقات حسنه چنان بود که سبطیان
در روز پیشتر زیورهای طلا و جواهر و حلها قبطیان بعاریت گرفته بودند
بهانه آنکه عید است و آن اموال با خود بردند چون فرعون را این
صورت معلوم شد آشفته گشت و روان ساخت در پی ایشان هزار هزار
و یا نصد هزار ملک که با هر یکی هزار سوار بود و معتمدان را بجهت کرداوری

لشکر بمدد این فرستاد و میگفت که موسی و سبطیان نهایت اندک و بی سامانند
و سفله و بی مایه اند و در آن صدد نیستند که از غلبهٔ ایشان اندیشه باشند هرچند
شمار لشکر موسی ششصد هزار و هفتاد هزار می‌رسید لیکن نسبت با قبطیان در
حسابی نبودند ازین جهت ایشان را حقیر می‌شمرد و میگفت که ایشان چون
از بندگی من گریخته اند و مال برده و شب قصد فرزندان ما کرده اند ما را
در خشم و غضب انداخته اند و ما تمام هوشمند و صاحب حزم و آگاه از مواد
کارزاریم و اسباب و سلاح فراخور داریم و این سخنان از آنجهت می گفت
که مردمکان بزند که در و رعب راه یافته حق تعالی میفرماید که پس بیرون
کردیم ما ایشان را از باغها و بستانها و سرچشمها و گنجها و مقام خوب که بهترین
مکانها بود زیرا که کار ما همچنین است در همه وقتی با ناسپاسان و کافران
نعمتان و میراث دادیم آن نعمتها را به بنی اسرائیل گفته اند که چون آن
اموال که در دست ایشان بود نفقه نمیکردند در راه خدای تعالی حق سبحانه
و تعالی آن اموال را گنجها خوانده یعنی گوئیا که آن اموال در زیر خاک
مدفون بوده گوش بنظم دار که حقیقت این آیت خواهد گذشت و صلی الله
علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

شکر آن ایزد که روز سیل و شر — کرده پنهان در دل قوم خبر

که بی جنبند از آثار فلک — هم نبینند استاده مانند ملک
هم نبینند روی آفلات — پیش هر صورت بنی کردند مات
خلق را مشغول نیک و بد کنند — تا که جان در صرف یار خود کنند
هر دلی که یافت او ذوق ازو صال — کی کند او روی در جنگ و جدال
زان نباشدشان جدال و جنگ و کین — که نه نهادند دل اندر زمین
هرچه شرکت می پذیرد ای جوان — دل بدان ننهند این آزادگان
رسته اند از دعوت و دعوی و قال — وقتشان روز و شب هم بر وجد و حال
زانکه گرد خاک نعلین حبیب — کرده در چشم این فقیران غریب
هر که با ایشان درافتد ای پسر — در تک جهل افتد و ناید بدر
تیرشان غمزه کمانشان چین رو — صبرشان اسپر بود بی گفت و گو
هر کی کاین خاکیان تکیه زنند — وای بر آنها که آنجا سر زنند
هرچه باشد گر بجنبانند لب — روزشان در حال گردد همچو شب
لعبد انذ ان چون گوی در چوب و دات — می دوهند این کرده کم دکات
خارشان در زیر دم بر می نهند — پای شان در بند و بر سر می جهند
گر بود نور صفی در آبد ا — بند شود خارش نهند اندر قفا
دوستشان لیکن نباشد در میان — غیرت حق میزند ضرب نهان

زانکه خوی مصطفی در رفایانست — آب روی مرتضی در خاییانست
عزتی که با نبوت در ظهور — بد کنون دارند اصحاب قبور
همچو سبطی جوهر از قبطی برند — زاده دلشان به پنهان می‌برند
نقد ایشان روی خود پنهان کنند — تا چو سگ شان خوار و سرگردان کنند
گاه گاهی بهر عبرت آن خران — خوار و رسواشان کنند و بی امان
تا که باشد دیگران آگه شوند — چشم بگشایند و رو در ره کنند
تا نتازند از عوابه ملک و مال — هم نرانند اسب در تیه ملال
گر نبودی حیف ذکر آن خران — پرده شان بدریدمی فاش و عیان
اندکی زان آورم اندر زبان — تا نمایم حال ما بینی در زمان
تا کنی باور تو احوال قدیم — در ره فرعون و موسی کلیم
یک دو سه فاش شوند و باقی همچو موش — در بن سوراخها آرند جوش
حاضران دانند و بس این علم سر — محرمان گوشند و بس این زرق بر
جز اهل دل کزین می سرخوشند — باقیان در خواب و آب و آتشند
آنچه در صد قرن اندر صد لباس — قامت دردها نموده در هراس
بی هراس و خوف در این سال ما — گشت پیدا همچو اسفید و سیاه
چونکه غفلت غالبست و آز و ناز — هست اندر سینها سوز و نیاز

می کنند

می نمی بینند آیات عجیب — زان نمی آید در دین حبیب
سوزش دل می نماید راه راست — که گشایشها ز سر سوز ماست
سوز دل باید که بگشاید دری — آن دری کز رخ نماید دلبری
شیوها و غمزهای دلبران — غیر مشتاقان نمی‌بینند آن
چون خدا گفته که در قبه منند — زان ز مردم روی خود پنهان کنند
گر نشینند این شهان در چارسو — ور گذر کردند همچون آب جو
کس نه بیند شان چو محو دلبرند — گرچه می دوزند پرده می درند
گرچه با ما و اشان نباشد چون غریب — روی این آوارگان جوید حبیب
زانکه آیینه ببیند این گروه — سر نه پیچید از ملامت همچو کوه
تا جمالی دید این مستان عشق — شد نصیب شیوه و دستان عشق
خود شکن شد خود شکن شد خودشکن — تا برست از نقصهای ما و من
هر که دست از خود نشست او پاک نیست — هر که از خود پاک شد بی باک نیست
هر که او موری بیازارد دقیق — گرچه باشد صاحب تخت و نگین
چون سلیمان پست پی بادش کنند — میخ شادروان و تختش بر کنند
زانکه شرع عدل در آزارهاست — قبضه اش در دست همچون حلاست
بایدت آن دست و بیان و سبو — هر دو دست از بود و جود خود بشو

که جز این پیمانه و نقل غریب   نیست ای جوینده درخورد حبیب

در معنی ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون و معنی حدیث مثل المؤمن
فی المسجد کمثل الحوت فی البحر و مثل المنافق فی المسجد کمثل الطیر فی القفص و
معنی حدیث الدنیا جیفه و طالبها کلاب و شرح پاکی و طهارت ظاهر و
باطن و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و عترته و سلم

ای که پاکی در صف پاکان نشین   صحبت خوبان و چالاکان گزین
ور نه پاکی غسل کن در بحر عشق   تا شوی سلطان دل در شهر عشق
پاکی ظاهر باب طاهر است   پاکی باطن بعشق قاهر است
ظاهر آرایی ندارد اعتبار   که خدا دارد نظر در سر کار
در دل و در نیت اندازد نظر   آن خداوند بصیر خیر و شر
گرچه ستارست و غفار الذنوب   ور چه پنهان میکند روی عیوب
بی نیا پاکان نینداز نظر   جان بی پاکان ندارد این خبر
گر بدیدی پلیدیهای خویش   هیچ ننمودی آن بیمای خویش
پیشتر از مرگ پس چاره ساز   سر نهادندی بصد سوز و نیاز
با دل پر کین و پر آشوب و گرد   کی شدندی در صف مردان مرد
غافلند از ناظران پرده ساز   بی وضو زان می روند اندر نماز

این حکایت

این حکایت بشنو ای مرد دودل   تا نگردی در صف مردان خجل

حکایت

در صفاهان یک لری شد در نماز   پیش صف بگرفت با صد عز و ناز
با امام سخت تکبیری ببست   در تشهد با امام او هم نشست
چون امامش شد جدا از وقت و حال   دید لر جنبان و ذاکر خویش بحال
بر سر زانو بر انگشت پا   مرد مجوف لر در آن حال ای فتی
گفت امامش که بتمکین تر نشین   اینچنین نه در نشینی بر زمین
گفت لر با شیخ کای اهل فنون   تو نه آگاه از حال درون
زان سبب من اینچنین چسپیده ام   که کنون شروال نو پوشیده ام
خورده ام آلو و دوغ و پیه و ماست   می دویدم هر آن در چپ و راست
همچو مستی یا که چون دیوانه   می دویدم در پی ویرانه
پشت این مسجد شدم بگریختم   هر چه بود اندر شکم خوش ریختم
محتسب آمد و دیدم ترس آن   نی کلوخی بود و نی آب روان
آن به پیش محتسب بگذاشتم   رو لطیف کردم قدم برداشتم
آمدم در صف نشستم اینچنین   با تو گویم سر بسر من ای امین
گر مربع می نشینم پیش تو   وای بر شروال و خیچه تو

زهد ظاهر هیچ باطن هست پر / همچو معنی‌ان لر و شیر و ال ابر

ای اخی مهلت دهد اکرام حق / بو که کوشت بشنود پیغام حق

چو که پیغامش رسد در کوش تو / که کند اکاه عقل و هوش تو

می بباید شستن از خود دو دست / تا توانی پاک در مسجد نشست

مسجدی کبریا کباز ال سر نهند / در حرابا لست ای همت بلند

هر که دارد همت عالی یقین / سر نهد پیش امام المتقین

تا نکردد سر مسار وبی و قار / پیش ان یاری که نپسندد خار

در صف رندان ای پاکباز / تا توانی کند هیچ از تو ناز

هر که بی دانا نشیند یک نفس / هر نفس از وی بزاید صد هوس

که هوسناکان ز شیطان زنده‌اند / هم لرزند و هم خزد هم خزنده‌اند

کر بپای عاشقان جامه چاک / خاک شو در کوی ایشان خاک خاک

تا جمالی کشت خاک کیمیان / می بیارد رشک بر افلاکیان

در معنی ایت ففهمنا ها سلیمان و ایت وقال الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین وورث سلیمان داود وقال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین وحکایات ان بصیر که شخصی بزیارت مشهوری میرفت واولیاشان از خلق بندید وان بصیر

فرمود

فرمود که قدم بر سر هزار شیخ واصل نهادی تا بزیارت شیخ مشهور رفتی وذکر ان ورا فیشان که بر دکان نشسته‌اند وکبریت وهیزم ونمک وشنان وآتش برک وسنک آتش دارند وبس شرحش در نظم کفته شود ان شاء الله تعالی وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی ال محمد وعترته وسلم

ایکه داری نام نیک و وقت و زور / از خدا غافل مشو بهر حضور

که حضور دولت قایم خوش است / عزت ونصرت شها دایم خوش است

روزی نیکان مبادا روز بد / بعد حلوا بد بود سنک ولکد

عزت پیوسته تا بیدار ست / غیر بیداری زحق بیزار ست

دشمن نیکان بود ای سرفراز / خاصه ان دشمن که تا ند کرد راز

دشمن فاش ای شهنشه همچو مار / می کند بیدار مرد اندر کذار

دشمن خود دوست یاریها کند / چون نه پسندد سود خوارها کند

هر که خود را دوست دارد ای حسن / سکه نیکی بر وی او مزن

با نیاز و صدق برخیز و کرد / تا سواری بینی اندر توی کرد

که ملیحان ولطیفان ملبند / کرده خود را همچو شیران در کمند

روی را در موها پیچیده‌اند / زانکه اخر بین وصاحب دیده‌اند

بهر شفقت صورت این فانیان / با تو نمایم بر نهان وعیان

چشم بگشا سیر کن بی ریب و شک — تا ببینی با هم ایشان و نمک
سنگ آتش هیچ آتش برگ تیز — می بجو البته ای شاه عزیز
هیزم و کبریت هم در آن دکان — جمع بین ای نیک یار نیکویان
عارف بود یار حسن در جهان — تا بچنگ آری حیات جاودان
نیکویان پیش از اجل اندر کفن — تکیه کرده چون شهان بی ما و من
لیک چشم دیگرش باید که تا — می ببیند حسن ایشان ای فتا
محو هستند این شهان بی ریا — چون نمایم آنکه شد محو خدا
وانکه آتش برگ و سنگ و سوخته — حق برای این شهان اندوخته
تا چراغ طالبان روشن کنند — تا که هیچ خار عاقان برکنند
آن ملیحان را ز آن نمک شان بر دکانست — که طعام خلق بس بی ملح دانست
گر نه ایشان شان بود اندر دکان — پاک شو ان شست جسم طالبان
پس بجوای برده دولت ناگهان — از دم این یا کجا زان نهان
این حکایت همچو در در گوش کن — یا چو شهد و شیر و شکر نوش کن

حکایت

طالبی ساده دلی با احولی — جست و جو میکرد اندر منزلی
می دویدند آن دو تن سر برهوا — بر امید روح مردان خدا

خاکیان

خاکیان در راهشان چون خاک راه — گشته ناپیدا چو انوار آله
می بمیند بد مد آن گنج گران — که بدند آشفته طبل و زبان
طبل و پرده سنگ فرش و نقش و رنگ — می کند البته انسان با پلنگ
باری الغصه چو آن سرگشتگان — هر مشوران بدند انجا دوان
یک بصیر عاقبت بین درست — دید آن بیچارگان عهد سست
که ببیند پیش پای خویش — مست ذکر خویش و فکر خویش
گفت با آنها بصیر حق شناس — کای حریفان چند ازین نقل و قیاس
پای بر فرق هزاران زنده پیل — می نهند از بهر یک اسم اصیل
فضل حق و رحمت و انوار دهر — پیش دانا میت آن جز زهر و قهر
مر سلیمان داد آن فضل مبین — که طیور و تخت و باد ست و نگین
فضل پنهان که محمد را سزاست — الفت و عشق و فقر است و فناست
فضل قایم وصل دایم عیش حال — خاکیان دارند بی فکر و ملال
عشق و تقوی حسن خوبان نار و نور — اوزره ذات امور اندر شعور
آن شعوری که شناسا میکند — دیده نادیده بینا می کند
رهگذار آیت و نعت حبیب — هست اندر تقوی و عشق و عجیب
عشق چون داتش رزم سلیم — که کند بی گفت و گو دلها علیم

حیلت تقوی اندرین ایوان خاص　　از خود و آثار خود گشتن خلاص
تا نیوفتی تو با اهل وفا　　چون جمالی کی شوی از خود جدا
رو رفیقی جو چه گر باشد چو مور　　که در آرد صد سلیمان در شعور
تا چو زهاد و چو عباد ای علا　　نشنود گوش تو آواز درا

حکایت اسکندر و قلعه و صفت اهل طاعت و اتفاق جماعت عابدان که به برکت ایشان نتوانست که قلعه را بگیرد و صفت تدبیر حکیم که کوس و طبل بساخت و عابدان را از عبادت بازداشت و قلعه را بگرفت و نشان دادن سلیمان علیه السلام به پیش مور و التماس کردن سلیمان علیه السلام از مور که او را نصیحت کند و نصیحت کردن مور سلیمان را گوش نظم دارد

و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

مژده مژده ای که دادن دل بدوست　　که نه قانع بر رنگ و نقش و پوست
لیک مگذر زین و در یار ر　　تا جهان از بهر تو گیرد قرار
این حکایت بشنو ای مرد سلیم　　بو که گردی دل قوی و مستقیم
رفت ذوالقرنین پی جوای سوار　　با سپاه خویش نزدیک حصار
بود آن شهر و حصار دلپذیر　　بی سپاه و بی پناه و بی شریر
سور اسکندر نبودش هیچ زور　　قوت با شان نبد اسپاه و بور

مدتی بودند آنجا پای بند　　دنگ و حیران جمله بی بند و کمند
چونکه بس بیچاره گشتند آن گروه　　که نمی دیدند از دولت شکوه
شاه جاسوسی بشهر اندر فکند　　که برو دست آر حلقه این کمند
رفت جاسوسی علیمی چاره ساز　　لیت و ناپیدا چو در دلها نیاز
کو بکوی و خانه خانه سیر کرد　　که سفید و گاه سرخ و گاه زرد
گاه همچون شیخ نجدی در گذار　　طره کرده بر عمامه استوار
پنجره در معبدی ره یافت او　　گرد جا در بر سر و شد بس دوتو
دید اندر صومعه جوقی حزین　　راکع و ساجد ابر خاک زمین
دید کانها که ز دنیا رسته اند　　در بروی آن سکندر بسته اند
گوش از آواز سکان کر کرده اند　　دیده بهر روشنی تر کرده اند
خویش را اندر کفن چیده اند　　مرگ را بر خویش قادر دیده اند
چون بدید آن قوم جاسوس خبر　　پیش ذوالقرنین شد بی دار و گیر
گفت باشه کی شه افتاده بار　　یافتم سررشته این کار و بار
ذکر اهل صومعه خوش باز گفت　　گفت شه شوان ربود این گوی مفت
گفت شیخ نجد باشه غم مخور　　که جدا سازم ز هم این قوم حر
طاعت ایشان ندارد اعتبار　　که ندیده شد حسن اشتهار

در خلا سر برده اند آن سادگان   هیچ از دشت و باغ و گلستان
گرو زد بر رویشان باد بهار   بی مکان گردند مانند غبار
گر گذرشان سوی میخانه فتد   جایشان من بعد بتخانه بود
من باذنک باد و بانک طمطراق   در میان شان اکنم شع و فرق
ای سکندر کوس و ناقوس و دهل   می بباید ساخت بهر قیل و قل
ساختند آن لحظه طبل و کوس و نای   تا رسد در گوش خود رایان صدا
کوس و سرنا صنج با نای و زنک   در زدند انجا که با نقش و رنگ
شور آن در شهر و در کشور فتاد   اتحاد عابدان را برد باد
آن مقیمان چونکه سرگردان شدند   بی سر و بی خان و بی سامان شدند
شهر بی در گشت و ذوالقرنین ساخت   وای بر آن کاین قدر ایمان بباخت
در ره حق هر که بود مستقیم   کو مشو غره ابا نفس سلیم
آن شنیدستی که آن مور حقیر   با سلیمان کرد بحث و دار و گیر
تا حقارت ننگری او در جهان   تا نبازی عز و دولت رایگان
تا بگویی شکر نعمتهای حق   چونکه از میدان ربودستی سبق
چونکه از روی بحث عزت ای حسن   هان مشو ایمن ز مکر اهل فن
انس و جن در هم شده چون لو زدود   کس نیامد دید این سر زود زود

همچو محمود ای شه نیکو خصال   در بدر میکرد بهر این وصال
گفت با مور آن سلیمان بلند   که بده بی پرده مارا پند و بند
گفت باشه مور کای سلطان راد   هان نگردی غره از انعام باد
هرچه بادی آورد بادی برد   این سخن در گوش آزادی رود
ای سلیمان تکیه بر بادی مکن   گوش دل جز سوی آزادی مکن
چون نخواهد بود این باد و بروت   پر ز آب صاف کن ای شه سبوت
پیش ازین کارت توکل بود و بس   این زمان با عذر مسکینان برس
پیش خود دشوارها آسان مکن   خود بپرس و تکیه بر دیوان مکن
راه مسکینان بده در پیش خویش   تا نهی مرهم ابا دلهای ریش
بلکه خود در گرد مسکینان بگرد   بو که بشناسی شها نامرد و مرد
امر شاهی کار سخت ای قباد   گردن شاهان بود شاها فساد
سرکشان دیدی که تا که سرنگون   پیش پایت کم شدند ای ذوفنون
انچنان حق یاد کن ای برده گوی   که بده باد شمانت رو بروی
حیف باشد چون رخ گیتی سوار   ناوری بر دست گنج بیشمار
گر به بندی یوز گرگی دهد له   به که در عالم چرا پی صد گله
چونکه کردی گرگ سرکش پای بند   اهویان اندر ختن خوش میچرند

چونکه کردی کرک سرکش پای بند … آهوبان اندر رخش خوش میچرند
زانکه کر یک کرک بکشاید دهان … وای بر صد کله آهو ای شبان
پیشوای هر رفیق و هر طریق … علم خاصش می باید ای رفیق
تا چو یابد فضل وعز و دولتی … در نبازد چون کدی بی همتی
ای جمالی شرح آزادان بکو … دست دل از طالب آفل بشو
از خضر کو در نصیحتهای او … وز صفای عشق و ذوق تو بتو

روایتست که چون خضر علیه السلام اتی هذا فراق بینی وبینک بر موسی
علیه السلام خواند موسی کفت اکنون مرا وصیت کن بچیزی که مرا سود دهد
پس خضر کفت کن نفاعا ولا تکن ضرارا ارجع عن اللجاجة ولا تمش فی غیر حاجة ولا
تضحک من غیر عجب ولا تعیرن احدا بخطیئة یا ابن عمران یعنی نفع
رساننده باش ومضرت مرسان وازخودرایی بازکرد وستیزه مکن ودرپی
چیزی مرو که ترا بان حاجت نباشد وبهرزه مخند بی انکه ترا از چیزی عجب
آید چنانکه ترا بخنده اندازد وسرزنش مکن هیچ کس را بکناهی که از وصادر
شود ای پسر عمران ای اخی چون نصیحت خضر با موسی در اداب طریق شنیدی
شرح عالم محبت وصفت عاشق ومعشوق وبیان عشق بازیدن وعشق ورزیدن
بشنو ای عزیز بدانکه عشق ورزیدن وصف محبوبانست وعشق بازیدن کار

عاشقان

عاشقان یعنی کار خوبان نکاه داشتن است که خاطر عاشقان آیینه
حقیقت است ازین سبب است که حضرت حبیب حق علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات دایم الاوقات امتی امتی فرموده صلواة الله علیه وعلی آله کو بنظم در آر

[illegible]

مصطفی که اصل حسن عزتست … عاشق وجویای حسن امتست
عشق ورزیدن بیاموز از حبیب … عشق بازی هست خود کار غریب
عشق ورزیدن بحق نازیدنست … عشق بازی جان ودل بازیدنست
حسن وعزت ناز وعفت از حبیب … خار ذلت کلبن باغ غریب
اطلبوا العلم ولو بالصین بدان … تا که در اوقات باشی در امان
صوفی ابن الوقت زین فرموده اند … که طریق وراهها پیموده اند
جنسها با جنسها پیوسته اند … رشته ناجنس را بکسسته اند
در مرور این علمها ورزیده اند … تا چو کل با خارها خندیده اند
تا نکردد شخص یار وقت خویش … کی شود زنده زشاخ بخت خویش
این صفت آثار قوم الواصلست … زانکه واصل خوش علیم یوم دینست
کر تو خواهی این وصال جاودان … امت این شاه شو ای پهلوان
فاش کو ای جمالی غریب … شرح امت اشتیاق آن حبیب
تا که کوش وجان ودل چون بشنوند … پیش رخسار ملامت بکروند

تا که نفس و مال و فرزند و مکان   وا کشرند از خدای مهربان
همچو شهد این ذکر ما صنی کوش کن   یا چو حلقه بندکی در کوش کن

قال الله تعالی واضرب لهم الاصحاب القریة اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا
الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون قالوا ما انتم الا بشر
مثلنا وما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون قالوا ربنا یعلم انا الیکم
لمرسلون وما علینا الا البلاغ المبین قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم
ولیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون وجاء
من اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین اتبعوا من لا یسئلکم اجرا
وهم مهتدون وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون ااتخذ من دونه
دونه الهة ان یردن الرحمن بضر لا تغن عنی شفاعتهم شیئا ولا ینقذون
انی اذا لفی ضلال مبین انی امنت بربکم فاسمعون قیل ادخل الجنة قال یا لیت
قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین وما انزلنا علی قومه من بعده من
جند من السماء وما کنا منزلین ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون
یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزءون الم یروا کم اهلکنا
قبلهم من القرون انهم الیهم لا یرجعون وان کل لما جمیع لدینا محضرون صدق
الله العلی العظیم وصدق رسوله النبی الکریم

کو

کفت خلاق ودود بی مثال   با حبیب خود محمد در وصال
کر برای اهل مکه ای حبیب   باز کو قصه غریب بس عجیب
که فرستاد آن مسیح روح بخش   که نشانند مبتلا یا بزا برخش
صورت احوال بشنو ای حبیب   تا شود زادره قوم غریب

حکایت فرستادن عیسی علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام با نطاکیه دو رسول
را جهة دعوت اهل انجا باسلام و رسیدن ایشان اول بحبیب نجار

چونکه عیسی کرد دعوت اشکار   خواست تا اشکسته کردد استوار
سوی انطاکیه دو مرد سلیم   با دم خود شان روان کرد ان علیم
تا که کوش و چشم و دل بخشند و عقل   با کروه کرده خو با حرف و نقل
چون شد ند آن دو حواری کزین   تا که بردارند پرده از کفر و دین
چون رسید ند اندران بوم ان دو مرد   کشت پیدا پیر مردی ره نورد
که شبان بود اندران دشت غریب   پیر بد نجار و نام او حبیب
لیک بد آن لحظه چون موسی شبان   که شبانی کار پیر است ای جوان
آن رسولان پیش آن جوینده راه   قصه عیسی و خود کفتند باز
کفت بنمایید نقش و حال غیب   تا نماند ای رسولان شک و ریب
هان چه دارید اندرین دست و دهان   از رسول و از خدای مهربان

زود بنماید اسرار جدید / که نباشد در نظر خشک و قدید
هر دو گشادند کام زرفشان / پیش آن نجار و نقاش عیان
که شفا بدهیم مر بیمار را / چشم کور از او ببیند انوارها
هر که رو آرد بر ما ان ای حبیب / بی ورق بدهیم شان علم غریب
بر کنیم ای دوست مبروصان زار / همچو گل که بر دهد از شاخ خار
اتفاقا آن حبیب سربلند / داشت فرزندی خراب و دردمند
سالها آن میوهٔ دل خسته بود / پای خود از تیشه اشکسته بود
در نظر آوردن آن اهل نظر / دست مالیدند از پا تا بسر
چون [illegible] بی نوا / کز دم عیسی دمان برده شفا
صورت بتهای صد ساله شکست / گشت مومن از شرارت باز رست
زانکه بد او اوستاد بت تراش / بت پرستیدن نکرد آن خواجه تاش
این خبر شد فاش و بیماران روز / روی آوردند با صد تاب و سوز
ای خوشا آنکس که بیماری خویش / فاش بنماید در غم و زاری خویش
وای بر مستسقیان باد کین / که نبینند آگه ز باد حرص و کین
چونکه بیماران و مشتاقان یار / زنده می‌گشتند اندر آن دیار
شد خبردار رسولان شاه شهر / گفت با اسپاهیان با زهر و قهر

که بیارند

که بیارند آن دو مرد هشته جو / که هم برگشته ز ایشان چار سو
پس طلب کردند و آوردند زود / شاه پرسید از رسولان تو ز دود
که بغیر از این بتان ای رهروان / خود خدائی هست بر روی جهان
یاوران گفتند آری ای ملیک / هست فردی بی مثال و بی شریک
که سما و ارض بر وی قائمست / خلق چون باد روان او قایمست
صد جهان پیدا کند از یک نظر / بر خلاف این کند زیر و زبر
ز آب و خاک و باد و آتش ای فلان / جمع کرد اندر و صد صورت عیان
اندر ارواح شان [illegible] عمل / حی و قیوم است و دارای خلل
هم شما را او تبان او آفرید / از جهالت مینتان این فهم دید
از حماقت پردها پیدا شده / بهر غفلت دیده نابینا شده
آنکه از بهر حضور جاودانست / در پس سهو ابتهالست و نهانست
عقل و درکی که دلیل معنیست / در پس دیوار [illegible] دحولیت
آرزو و حرص و حب مال و جاه / ای لباس شاهان که افکنده ز راه
بت پرستیدن ز حق غافل شدن / اینچنین است اینچنین ای شاه تن
بعد از آن فرمود آن برگشته سر / که بحبس آرند آن هر دو نفر
بند و زندان از برای مومنانست / هر که در بند است دایم مومن است

گر کنم من شرح ایمان و کمند / کس نماند در جهان خودپسند
خویش را در بند گیسویی کنند / دل شوند وصل پهلویی کنند
محو گردد کوچه‌ها مردی شوند / خار و گل و یار پر دردی شوند
زانکه در دست اکه ذات بی نشانست / واصلان زان کرامتها جهانست
هر که بی در دست واصل نیست او / وصل خود در دست ای یار نکو
شرح درد عشق خواهی و نظر / قصه داود بر خوان سر بسر
تا شوی عارف ز سیر غان و پیه / تا نماند در دلت لاف و گزاف
یکزمان در صورت افزای دبیر / تا نمایم حسنهایی داروی کبر
چون رسولان مسیحا ملتبد / آن ملک شان کرد اندر حبس و بند
این خبر در جانب عیسی رسید / عیسی اندر حال مردی بر گزید
یک حواری بد که شمعون نام داشت / که دم عیسی نهان در کام داشت
همچو برق پی نشان گردش روان / سوی آن ملکی که بد این داستان
سر برون آورد از جامه غریب / تا کند معلوم احوال عجیب
رخت را نزدیک نزدیکان کشید / تا خیال و حال نزدیکان بدید
تا همی خوی نزدیکان شاه / جای پیدا کرد اندر بارگاه
خاطر ارکان و شاه و محرمان / کرد خانه خویش آن پیک نهان

بر سر شو

سیرت خود اندک اندک آن سلیم / کرد پنهان محو خاک آن کلیم
که بدی فرش شه و ارکان شاه / تا که آرد روی بی راهان براه
چون به بتخانه شدندی آن گروه / می شدی شمعون با قبال و شکوه
سر برهنه کردی و بگریستی / پیش بت شان همچنین می زیستی
اصل طاعت ای برادر نیت است / پیشش بتخانه عین طاعت است
چونکه شمعون شاه را مجذوب کرد / دشمن آن دوستان محبوب کرد
چون ربود از شاه دل آن دلنواز / در میان انداخت تکرار غاز
حکمت و صدق و ادب همراز کرد / قصه‌ها و نکته‌ها سر باز کرد
تا میان انداخت احوال دو یار / تا گشاید از قدم شان بند و بار
گفت با شه که شنیدم ای قباد / که دو مرد ناتوان نامراد
کرده شان محبوس شاه نامدار / هر چه بود است این کرده و خیار
گفت شه خشم و غضب این کار کرد / من ندارم آن وقوف گرم و سرد
گفت ایشان را بیاور در حضور / تا شود پیدا لوای هر امور
هر دو آورند از بهر سوال / تا نماید سر حال و نقش قال
بعد از آن شمعون چو مردی باخبر / روی دل آورد با آن دو نفر
که شما را که درین ملک او فکند / که فتادستید بهر آن به بند

هردو کفتند ان خداوند مجید / که همه اشیا بقدرت آفرید
کفت بر کوئید وصفش زود زود / هان میفزایید راه وکرد و دود
مخلص و معصود بر کوئید و بس / پیش شاهان پر نباید زد نفس
یفعل الله ما یشا کفت آن مرید / ان دکر کفتا که یحکم ما یرید
هرچه خواهد آن کند آن بی نشان / هرچه فرماید شود اندر زمان
کفت شمعون که دلیل آرید فاش / تا نماید سر بینایی لواش
هردو کفتند آن تمنایی که شاه / او رکو درحال رو آرد براه
شه بفرمود و بیاوردند زود / یک غلامی کو برخ چشمش نبود
روی و پیشانی او هموار بود / شاه دایم زان سبب بیمار بود
از دعاشان کشت منشق جای چشم / پاک شد جان ملک از کین و خشم
چونکه پیدا شد نشان چشم و دید / در سماع آمد دل شمعون چو بید
پاره کل کرد کردند آن دو یار / مهرهٔ آن حدقه کردند ای سوار
خوش منور شد دو چشم آن غلام / بعد از ان شمعون درآمد در کلام
کفت با شه کای شه بیننده سر / خوش بود از بهر قوم منتظر
که کنی درخواست پیش این بتان / تا که بنمایند اسرار نهان
که بر ما موجب شادی شود / هم کلید بند آزادی شود

کفت با شمعون

کفت با شمعون شهنشاه زمان / که ندارم از تو من چیزی نهان
سر من پی شک ز تو پوشیده نیست / کاین بتان را جان و کوش و دیده نیست
این بتان و آن غلام بی بصر / همچو هم هین ای حریف دیده ور
از جمادای دوست کی نفعی رسد / بسته اند اجداد نادان این رصد
چونکه شمعون کاشش میل شاه دید / جان نزدیکان ز حق آکاه دید
باز رو آورد سوی آن عیار / بالطافتها و ذوق بی شمار
درمیان خلق اهل عیب و حال / رازها کویند بی آزار و قال
کفت عاشق حسن معشوق لطیف / همچو بنیامین و یوسف ای حریف
رازها کویند اندر پردها / در برون بارند صد کون ژرفا
این شعار و کار و بار عاشقانست / که برون از بند و بار دو جهانست
صد هزاران خلق را بی جان کنند / تا که موسی زمان پنهان کنند
قصهٔ شمعون به پیش آرای دبیر / به که باشد شیوه یاران ستیر
کفت با یاران دکر شمعون راد / که بجوییم از شما من یک مراد
کر خداتان قادرست و چاره ساز / دست و دل آرید پیشش با نیاز
تا که در دم مرده را زنده کند / تا که نقش عاق مانده کند
تا که ما در حال ایمان آوریم / روی دل در عهد و پیمان آوریم

باوران گفتند کاین صاحب رواست — این صفت سهلست آنجا که خداست
اتفاقا چند روزی پیشتر — مرده بد دهقان شه را یک پسر
باب او سوی بکاری رفته بود — تا که صیدی آورد از بهر سود
پور خویش کشته بد صید خدا — لیک دفنش می نکردند ای کیا
تا که آید بر سرش باب خراب — تا باتش درزند یا در تراب
انزمان کاین گفت و گو بد درمیان — میت آوردند خویش فاش و عیان
پس دعا کردند در دم روحیان — زنده شد در حال جسم ناتوان
گفت ای زنده نفوس زندگان — که بگویم حال عقبی من عیان
که مرا در هفت وادی جحیم — بگذرانیدند و کردندم علیم
می دهم تان این زمان بیم ای گروه — که نورزید این طریق بی شکوه
پس بیاوردند ایمان درست — پاک دل گشتند چون روز نخست
گفت دیگر زنده صاف جرید — که در هفت آسمان بی تزید
بر دو چشم من گشادند ای مهان — دیدم آنجا که جوانی بی نشان
روح بد یا روح بخش شنده — یا چو مه یا مهر خوش تابنده
کشف شد بر من که نامش حبیبت — در بلاد قدس همچون موسیت
با محبت هر دو کف بگشاده بود — بر امید بخششی استاده بود

چشم را

چشم را با این سه تن بگماشته — بهر ایشان دستها برداشته
گفت شامش که کدامند این سه یار — گفت شمعونست و آن مردان کار
چونکه شمعون شاه را نزدیک دید — داغ ایمان بر رخ جانش کشید
جمله زنگیان شاهنشاه وقت — پای بنهادند اندر راه وقت
بعض دیگر که بپیچیدند سر — جبرئیل آمد بصیحه بی خبر
از نهیب جبرئیل سهمناک — جملگی گشتند اندر دم هلاک
هیچکس بی روح و بی ایمان مباد — در مقابل صورت بیجان مباد
ای اخی فرزند آدم بی گمان — هست چون میوه بهشت جاودان
گر شود طعمه کی بپسنده — پاکبازی رازدانی زنده
روح آن میوه که آب زندگیست — لایق دیدار شاه و بندگیست
ور فتد آن میوه اندر مزبله — باز گردد سوی صحرا و غله
هر که ایمان آورد طعمه حقست — بل حیات ذات ذات مطلقست
هر که پیوندد بروح انبیا — دایما زنده بود با صد صفا
وانکه ایمان ناورد مانند خس — زشت و آلوده شود اندر نجس
زانکه ایمان واصل حق گشتن است — سرکشی از وصل حق برگشتن است
حبت ایمان پیش چشم و عقول — که نماید مر اصول و هر وصول

لیک ایمان خود عطای بی نشانست   آن عطا جویای حب بندگانست
هر که پیش بنده بنده شود   با عطاهای خدا ازنده شود
سر ایمان اتحادست ای پسر   که بر و یابند ثمرها از شجر
شمهٔ گویم ز شرح اتحاد   ای حریص هر شکوه و هر مراد
بس ملامت پر جفا باید کشید   تا که روی اتحاد آید پدید
این حکایت بشنو ای ایمان پذیر   تا نپیچی سر ز یار ناگزیر

تتمه حکایت

کعب احبار این روایت میکند   بهر مؤمن این حکایت میکند
گفت آن شاهی که ذکر او گذشت   که ز شمعون می شنید این سرگذشت
از رسولان مسیحا سر کشید   شد کشند و از غضب صف برکشید
این خبر شد پیش نجار سلیم   پیش قاآن رفت با خلق عظیم
گفت با حلم و با رفق و ادب   که نگردانید روی از فضل رب
انبیا ای سرکشان فضل حقند   لیک کام کامیار مطلقند
من ز رام تا بت تا مشفق ترم   هان مپندارید من کور و کرم
دیده ام خباثت بر ذات و صفات   آدمی حیفت با لات و منات
روی بر روی رسولان آورید   تا ز بند و بار خذلان وارهید

کافران

کافران گفتند با روی حبیب   که همی گویی تو احوال عجیب
ما بشر ایشان بشر ای پیر راد   ما چرا شاگرد و ایشان اوستاد
ما ز یک آبیم و یک خاکیم و نار   از چه رو ایشان چو گل ما چو خار
خود گواه حال خود شنید این گروه   ما نمی پسندیم ازین قلبان شکوه
خود بخود هستی و حالی می کنند   شاهی بی ملک و مالی می کنند
گفت و گو چون شد زیاد اندر میان   کافران کشتند بعضی مومنان
بعد ازان کشتند نجار سوار   از غضب آن قوم شوم بی وفا
تا به پیوست آن حبیب نامور   با نعیم پر ز اعزاز و بشر
شرح انعام و نعیم و سور عرس   روز اهل علم از تفسیر پرس
من ندانم غیر حب و اتحاد   که ازین خوشتر نمی یابم مراد
گرچه باشد صد ملامت در طریق   سر نپیچم از قدمهای رفیق
که غبار خاک کوی مقبلان   کرده ام ای یار کحل دیدگان
بهر روی مقبلان متحد   بشنو این نقل صحیح ای باجد
که حبیب حق ز بهر آن حبیب   فاش فرموده بتکرار عجیب

روی عن سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و علی آله و سلم انه قال سباق الامم ثلثة لم یکفروا بالله طرفة عین علی بن ابی طالب و صاحب

يس ومؤمن آل فرعون فهم الصديقون حبيب النجار مؤمن آل يس وخرپيل
مؤمن آل فرعون وعلي بن ابي طالب هو افضلهم يعني آنانی که بر همه امم
سابق شده اند در اسلام سه نفر اند که کافر نگشته اند بخداي تعالي یک
طرفة العين علي بن ابي طالب علي النبي وعليه الصلوة والسلام وصاحب يس
يعني حبيب نجار ومؤمن آل فرعون يعني خرپيل وعلي بن ابي طالب عليه
السلام افضلست از ایشان وهمچنین روایتست که حبیب نجار ایمان
بحضرت مصطفی صلي الله عليه وآله وسلم آورده ششصد سال پیش از بعثت
آنحضرت صلي الله عليه وآله وسلم همچو ورقة بن نوفل وجمعی دیگر وهمچنین خاصه آنحضرت
که پیش از بعثت ایمان بآن حضرت آورده اند دیگر آنستیا بعد از آنکه دعوت کرده اند
مردمان با ایشان کرده اند وهمچنین نقل کرده اند که چون قوم حبیب نجار او را
می زدند واو را اذیت می رسانیدند میگفت اللهم اهدني قومي ودعای خیر
بر ایشان میکرد وحضرت مصطفی صلي الله عليه وآله وسلم در شان او فرموده که
نصح قومه حيا وميتا يعني نصیحت کرد حبیب نجار قوم خود را در زندگی وبعد از
مرگ که در زندگی گفت یا قوم اتبعوا المرسلين اتبعوا من لا يسئلكم اجرا وهم مهتدون
وبعد از مرگ گفت یالیت قومي يعلمون بما غفر لي ربي وجعلني من المكرمين
وصلی الله علی النبي الامي العربي محمد وعلی آل محمد وسلم

ای

ای طلبکار وصال با حضور — این وصیتها شنو از کان نور
که زهر امت آن سالار کل — بازفرموده زسر قیل وقل
از فضیلتهای نجار غریب — که گذشته پیش ازین هاشمی حبیب
تا که اهل وامت آن سرفراز — در عمل آرند با سوز ونیاز
آنکه جانش از محبت منجلیست — که بپاکی در ترازوی علیست
آنچنین بوده است دایم خوی او — که بخاک وسجده بودی روی او
آب را بر خاک ناپاکان زده — یار مسکینان وغمگینان شده
هم وصیت کرده اندر زندگی — با کسان بنموده راه بندگی
گفته با قوم خود واتباع خود — که بجا آرید نیکی جای بد
در پذیرید از بدان عذر گنه — تا که روا آرند گمراهان بره
برتر ازین مرتبه ای دوستان — نیست اندر نزد آن دارای جان
گر نبودستان نباشد قدر پی — وا گیرید از ضعیفان سبقی
چونکه این خود داشت آن نیکو سرشت — زنده اش بردند در هشتم بهشت
این حکایت نیز بشنو ای پسر — تا شوی عارف ز شر خیر وشر
تا رهی از ملامتهای سخت — کز ملامت سر زند اقبال وبخت
از کلام حق شنو این قول رب — که اشارتهاش اکنون هر ماست

که نظرهای خدای لم یزل　　در همه اشیا نهفته در ازل
لیک تفصیلات افعال غریب　　با محب گفته در گوش حبیب
گوش جان بگشا و چشم سر ببند　　تا که جانت بشنود اسرار پند

قال الله تبارک و تعالی وهل اتیک نبا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب قال لقد ظلمک بسوال نعجتک الی نعاجه وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وقلیل ما هم وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب فغفرنا له ذلک وان له عندنا لزلفی وحسن مآب　　ایا بتو رسیده است خبر جمعی خصمان چون از دیوار محراب عبادت خانهٔ داود بالا رفته شدند و بر داود در آمدند پس بترسید داود از ایشان گفته شد مترس ما دو گروه خصمانیم که ستم کرده اند بعضی از ما بر بعضی پس حکم کن در میانهٔ ما بعدل و راستی و تجاوز مکن از حد عدالت و راهنمائی کن ما را براه راست داود علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام متوجه ایشان شد پس یکی از ایشان اشاره بیکی دیگر کرد و گفت براستی که این برادر من اورا نود و نه گوسفند است و مرا یک

کوسفن

گوسفند میش میست پس برادرم گفت که بگذار این گوسفند را با من و غلبه کرد بر من در مجادله و دلیل گفتن بر مقصود خود داود علیه السلام گفت بالله که ظلم کرده است برادر تو بر تو بسبب خواستن گوسفند تو وافزودن بر گوسفندان خود و براستی که از بسیاری از شرکا ستم میکنند بعضی بر بعضی مگر آنانی که ایمان آورده اند و نیکو کاری میکنند و لیکن اندکند ایشان و چون داود حکم کرد از سخن آن خصم و کیفیت مباحثهٔ ایشان بحال افتاد و بدانست که ما او را در آزمایش افگنده ایم و روی این حکایت با اوست پس استغفار از پروردگار خود نمود و بسجده در افتاد بعد از رکوع و بازگشت از گناه خود بپروردگار خود پس بیامرزیدیم ما که پروردگاریم مر او را آن گناه و از سر جرم او در گذشتیم و براستی او را نزد ما نزدیکی و منزلت بلند هست و بازگشت نیکو بما دارد گوش بنظم دار و مقصود این حکایت بشنو وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آل محمد وعترته وسلم

بشنو اکنون ذکر داود و فغانش　　ناله و زاری پنهان و عیانش
گفت داود حزین با کردگار　　کم بده یا رب مقام پایدار
که ندیده پیش ازین کس از دیار　　که بداودیستی با جداد کبار
که خلیلست آن و اسحق سلیم　　باز یعقوب خراب دل دو نیم

وحیش آمد از خداوند غیور   که خلیلم یافت از نار تنور
واندر آن آتش زما غافل نشد   مطمئن بود و پی آفل نشد
پیش تیغ اسمعی سرگردان نشد   جانش بریان دیده اش گریان نشد
دیگران یعقوب از زهر فراق   حسن یوسفش بود خالی از نفاق
نار عشقش یکنفس بی ما نبود   سوز دردش از سر و سودا نبود
پیش صورت معنی راه داد   می نکرد از بهر خود او آه و داد
گفت داود شنیده بوی یار   که بجان کردم بلا را اختیار
پس خطاب آمد که روای مست حال   در فلان روز و فلان جا بی ملال
که بلایی بهر تو آماده شد   لعبتی از خواهش تو زاده شد
آن بلا در راه تو چون دام هست   سنگ بستهای تنگ و تلم هست
خیز داودا که آن دام بلاست   مایه رنجوری و درد و دواست
سلسله و زنجیر بر خواهند است   خیز داودا در آن ره دام ایست
رفت داود پی تا وعده گاه   جای با خوش با خوی و سر می زبراه
چون رسید آنجا که حق فرموده بود   شکر منزل کرد و رو بر خاک سود
یک کبوتر ناگهان آمد نشست   دیدهٔ داود از هر سو ببست
بال زرین نقره در منقار داشت   درد و دیده شیوهٔ زنار داشت

بال بهم

بال برهم می زد و پا می فشاند   دیده داود بس حیران بماند
دست زد داود تا برایدش   تا درون کرم از آن آسایدش
مرغ پس میرفت و عشوه می نمود   آتش داود شعله می فزود
مکر شیطان بود در مرغ لطیف   که با داود بود آمدم حریف
کرد پرواز دگر آن مکرساز   تا بسوی روزنی نشست باز
رفت داود از پی آن فتنه جو   دید حوری برهنه آشفته مو
خرمنی مشک تاری دید فاش   کاشکی من بودمی آمدم بجاش
تا که خود در روی و مویش دیدمی   همچو مو بر روی او لرزیدمی
عشق ورزیدن نه کار اغنیاست   پایه فقر است و دستان فناست
ذوق و رزور اغنیا از شهوت است   جذب حال فانیان از الفت است
فانیا زاآخر اندیشی بود   زان صفت شان فقر و درویشی بود
اغنیا نازند با اسباب و تخت   فانیان خیزند از حق حسن بخت
عاشقان را خود اصول دیگر است   لذت و ذوق و وصول دیگر است
ذوق دایم در محبت جاریست   این کسی داند که روحش باریست
حسن باری از خفا پوشیده اند   که غنا و غیبت کان دو شیده اند
این حکایت بشنو ای مرد دل   تا نگردی در ره پاکان مختل

حکایت

آن سلیمان غنی زاد غنی — که ز جاه و بخت بودش روشنی
بود در خانه چهل زن با نکاح — تا ز پشت و ز نور خود یابد فلاح
تا چهل پور ملیح استوار — با پدر باشند در صفها سوار
چونکه بگذشت آن دخول و آن وصول — زان نشد جز لخت لحمی بی عقول
گوشت پاره بود بی گوش و بصر — که بدی شایستهٔ اهل نظر
صد هزاران صورت آراسته — هست دایم کز هوا ناخاسته
لیک افکنده بروشان پردها — آن بصیر سرها و رزدها
کو بدیدی جهان روزگار — روی ناانصافی و کتمان یار
راست کشتی قد بپیچ و گره — حلقهاشان جمع گشتی چون زره
زان زره شد تفرقه داو درار — که بداد انصاف اندر رهگذار
حاصل آنکه مهر تابان غنی — در صف اعلا بدارد روشنی
زانکه هستی بدایت پستیست — فعل هستی غفلت و مستیست
این حکایت بشنو ای مسکین نهاد — تا نتازی بر ظهور نار و باد
تا چو خاک افتاده باشی در طریق — تا شوی زنده ز اقدام رفیق
تا چو دریا پی رفیق دیده ور — پیش پایش افکنی صد جان و سر

حکایت

آن در دریای بی عمق و کنار — شد بکاری پیش بانوی کبار
گفت با احمد خدیجه مهربان — که منم همچون زمین تو آسمان
گر قبولم میکنی تا بندهام — بیخ خویش از حب تو برکندهام
گر بپیوندی مرا با خویشتن — همچو میت خوش ببازم در کفن
محو کردم محو خاک پای تو — منت کردم منت در سیمای تو
مژگان جاروب ایوانت کنم — دیدهٔ دل روزن جانت کنم
جان خاک آلود قربانت کنم — خاک خون آلود دربانت کنم
مصطفی این می شنید و میگریست — خود بخود میگفت کاین زینهاریست
او کجا و من کجا در همسری — او غنی و من فقیر هر دری
شب همه شب میزنم فاش و نهان — سر بدر های دل بیوه زنان
من یتیم و کودک بوطالبم — کی کنم باور چو او نی طالبم
اندر آن حالت بمانند هلال — سوی بوطالب روان شد با ملال
دید بوطالب که ینبوع حیات — می فشاند خون ز غیرت بر صفات
گفت بوطالب که ای نور بصر — از چه رو خون می فشانی از نظر
گفت رفتم پیش بانوی قریش — تا ستانم قرصکی از بهر عیش
او مرا دید و چنان گفت و چنین — از برای گفت او گشتم غمین

از برای طعن پرآشوب او   انچنین کریان شد ستم ای عمو
کفت بوطالب ابا هم خواب خویش   که شنیدی این حدیث زخم و نیش
مصطفی خشنود و پیشش باز کفت   یک بیک تفصیل راز و ناز کفت
خاست بوطالب بقهر و جنک و کین   تا رود در پیش بانوی کزین
تا فتاد درعوره در چشم حریف   تا نه بیند معنی مردان نحیف
تا نه بیند ان رجولیت که دوست   همچو مغز نغز اکنده بپوست
تا نه بیند نور خورشید ازل   کاندرین ابر است پنهان بی خلل
تا بیاد ارد عهود اولین   که روان کرده خدا در ماء و طین
تا حقارت ننکرد در ذات ذات   تا نه بیند هر حیات اندر ممات
تا چو حوا ناظر ادم شود   هم بصیر این دم و اندم شود
کرچه با نور است ایوان بلند   با محمد هست موی چون کمند
کرچه با نور است ایوان بلند   با محمد هست موی چون کمند
حلقه مو کر بکردون افکند   سلسله پنهان به پر ون افکند
نیست کس عارف به بند و بار او   دور می بینند ان رخسار او
ور برافتد پرده از رخسار او   کو دو دیده لایق دیدار او
کر ندارد مال و اسم با ملال   سکه مردیش کو بین بر جمال

ای جمالی عرش و کرسی سوختی   این چه فتنه است این که باز افروختی
همسر بوطالب آمد بعد ازان   در شروح الفت فاش و نهان
کفت با بوطالب ان باطن شناس   که بهل با من تو این ناس و لباس
که نغان او رهش در کوش نیست   راه این جز در دل بیهوش نیست
در زنان هست ای شریک زندگی   که تو ان همبود ان در خلوتی
هست ارض الله واضح حسن زن   دیده دل چند این یا حسن ظن
آسمان و مهر و باران ماهمند   تا که با خاک زمین عشقی کنند
قدر باران هم زمین داند زمین   تو بمن بکذار این مهر و کین
تو بمن بکذار این اسرار دل   تا کنم ان خاک با این اب و کل
من رسولی بی زبان بی نشان   میفرستم پیش او در یک زمان
صید صورت تیر و خنجر بایدش   صید معنی سوز دیگر بایدش
درد و ابروی تبسم ماهتین   هست جذابی نهانی نازنین
که بیک غمزه هزاران سرفراز   بر سر خاک افکند چون شاهباز
لیک میدان که محمد این زمان   می نداند علم آن تیر و کمان
زانکه اهل معنی ای دارنده کنج   هست اندر راهشان بسیار رنج
پیشتر از وقت کردانا شوند   پیش خواب الود کان کویا شوند

خوي بادعوي کنند وجنک کين … مسخره کردند در روي زمين
اهل دعوي مي نه بيند روز خوش … جان ببازد پنجه در کش مکش
اهل معني فارغند و شادمان … با حضور وقت و رخسار زمان
رنجها از بهر نفع وکنجهاست … چون نخواهد کنج دعوي خاک پاست
دولت نادر بنادانان رسد … که بدعوي فهم با جانان رسد
مرمتيان راست کنج بي ملال … دولت ناکه همي زايد زحال
هرچه راهش هست در فهم عقول … هرکه يابد زان سبب کرد ملول
کان معني ان ميتم بي چشم … زان نمي شد در دل صافيش خشم
که بند جوينده تقصير … ها … بهر تصوير است و بس تدبيرها
هرچه آيد از خدا کر آتش است … راضيان دانند کان وصلي خوش است
خواهش و دعوي بلا اندر بلاست … رزق حب اي دوست ذوق باقهاست
باقي اين قصه از احکام پرس … کاندر احکامست عقد و سور و عرس
اندرين بتخانه بند و بار نيست … غير ديده چهره دلدار نيست
قصه داود کويم سربسر … تا ببيني آن بلاها در نظر
مبتلا شد جان جوينده بلا … مرغ در کيسوي آن زن شد فنا
شد دليل عشق داود حزين … حسن درد و سيرت ديو لعين

همچو مرغي

همچو مرغي عشوه بر داود زد … نار غيرت شعله بر عود زد
رسم آن باشد که مرغ افتد بدام … رسم و عادت اينچنين بوده مدام
مرغ او را برده در دام او فکند … طشت بد نامش از بام او فکند
اينچنين کردند نقل اي بي ريا … که بدان زن در نکاح اوريا
رسم و عادت بوده آن دوران … که نبوده حس غيرت درميان
که زنان از شوهران ميخواستند … زين سبب خود راهي آراستند
خواند داود پيمبر او … ريا … خواست از وي آن زن زهره لقا
داد با داود آن زن اوريا … يا برغبت يا بامر با … ريا
بود صد کم يک زن پاک نکو … در نکاح و عقد داود اي عمو
چونکه بر داد آن نيز و کارش شد تمام … مهرورزش کشت پر کرد و خام
چار قسمت کرده بد داود روز … روز وقت خويش اندر روزکار
شفقت و احسان نمودي در سه روز … روز چارم با خداي و درد و سوز
خلوتي رفتي ابا سوز و نياز … با خداي خود براز اندر نماز
خلوتي تاريک بودي جاي او … کس نبودش راه در ماواي او
باري القصه دران خلوت سرا … ناکهان بشکافت راهي از سما
اندران ره دو کره درخشند … در بر داود خود اندا خشند

شد از آن داود بس شغل حال   سالکان گفتند که مغز اهل حال
که بکاری آمدیم ای پر نیاز   روی در ما آر و کار ما بساز
ای شه ایام در حالم نگر   تا شود زهر من از گفت شکر
گفت برگو سالکان احوال خویش   رو دنما صورت اعمال خویش
گفت با من این رفیق زور ناک   کرده ظلمی و ندارد هیچ باک
بر مرا حود یک بز اشکسته شاخ   روزیم از شیر آن بز بد فراخ
از من عور گدا بستد به زور   زین سبب من چنینم بس چو مور
باوجود آنکه این مرد بلند   دارد این دم با بزم صد گوسفند
قاضیا این کی روا باشد که او   اینچنین ظلمی کند با من بگو
گوئیا داود ازین سر شد چو کاه   آن نفس برخاست از داود آه
دو ملک بودند بر شکل بشر   شد دل داود از آن سر با خبر
بعد ازان در ناله و افغان فزود   که زنارش مانده بود آثار دود
ناله داود از عشق خداست   حشر و نشرش لیک از حسن و صفات
آن صفا که دیده بدای دیده ور   در قد و بالای سرو نیشکر
می بنی دید و بتو دش حسن حال   تو مگو با من که مغز این ملال
شفقت است این از برای خاطران   تا که دارند نقد اندر زمان

عالم

عالم از ناله داود و من   ناظرم بر سوز نار و عود من
بوده ام در نار مزو دان بسی   دیده ام آزار مردودان بسی
خورده ام از نرگس مستان شراب   کرده ام هر لحظه جان و دل کباب
چونکه یار آب و خاک آتشم   با ذوشاذروان بهم در میکشم
عشق خونریز و دل خونخوار زار   ساخته با هم شده حق آشکار
عاقبت بین زانشده چشم خوب   که ندیده در جهان جز از خبیب
ناله اش از بهر آن بود آن حزین   که بداد آن باده بستد این کنین
دل بگل مشغول کرد و شاد شد   بنده مفتون بد و آزاد شد
زاریش از هجرت آن حال بود   که در آن گیسوی و زلف و خال بود
حسن عزت بر رخ ملت بدید   صورت افزود آنکه علت برید
آفتاب لم یلد یولد بدید   سوز او از بهر آن آمد بدید
هر که یکدم خورده باشد زهر درد   در نیارد سر بصد جنات و درد
درد نوشان مست خاک آلودگان   قدر عشق و درد دانند ای جوان
هر که بیند حسن ذات اندر صفات   به که اندم مات گردد مات مات
صد هزاران مرد چالاک ای پسر   کشته راضی ناگهان از یک نظر
بعد ازان گریان و نالان گشته اند   که ز راه درد دل برگشته اند

گر نباشد شیر غژان در کمند   از پی مردارها گردد لوند
شیر در بازار در زنجیر به   صورت تدبیر با تقدیر به
حاصل آنکه نالهٔ داود هست   بال مرغان را بهم در می شکست
زانکه صید مرغ شد در ابتدا   لاجرم آمد ز مرغانش جزا
گر نگشتی جفت حسن افلات   بار او کشتی حیات کاینات
عشق خود طاقت باختنش چه کار   جفت چو باشد یقین ناپایدار
آینه مهر و محبت دیده نیست   من چه گویم با کسی کش دیده نیست
آنکه میگوئی که حق فرموده است   که گنه کاران نبی بستوده است
نیک بشنو این بگوش جان و دل   تا نگردی عاقبت خوار و خجل
هر آن دزدی بدار اندر کشند   تا از آن خوش طالعان گیرند پند
زان حسیب و آتش شاه بلند   اندرین وادی باخر او فکند
تا علیم نقش پیشانی شوند   پیشهای عاقلان فانی شوند
ناظر افعال خیر و شر شوند   تا ز عرش و منزلت برتر شوند
قصهٔ داود و آه خلیل   حق نموده تا بود ما را دلیل
قصه خوانی کار بیکاران بود   حال ورزیدن پی یاران بود
هرزه گفتن عمر ضایع کردن است   آدمی را بارها بر گردن است

دوستی

● دوستی ورزید پس ای دوستان   تا شود پیدا اثرهای نهان
تا که ایمان تان بماند در نظر   زانکه با ایمانت بسیاری خطر
وانکه ایمان حب حسن غیبهاست   که بروی شاهدان با صفاست
وسوسهٔ شیطان و حسن ذات پاک   آتش و باد است اندر آب و خاک
هان جدا سازید از هم در طریق   نه ز خود ز امداد توفیق رفیق
تا بماند دین و ایمان تان درست   هم بیاد آرید آن عهد نخست
عهد و ایمان دوستی ورزیدن است   از خود و آثار خود ببریدن است
حق گواهی میدهد بشنو بجان   تا نماند در دلت شبهه و گمان

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه صدق الله العظیم الکریم

ای جمالی چونکه داری حب و درد   از خدا غافل مشو یک اجگرد
شکر ایزد گو که تا گردد زیاد   خوان آن نعمت که عشقت و داد
قدر این نعمت که قدر صائمانست   که جزای صوم لی در وی نهانست
عاشقان پارسا اند و بس   که نگردد گرد شان آز و هوس
گر هوس از آن ها پیدا شود   قد پاکان از هوس رسوا شود
ای جمالی رو بحسن حال کن   پشت بر تاریخ و بر اقوال کن

پرده برا فوالها اولیترست — که بني ادم طهورش از شرست
قصه داود پنهان کن چو کنج — که کشید از یک هوس بسیار رنج
نقلها اندر پي او کرده اند — ان علیمان که برون پرده اند
اهچنین فرموده شاه با فروغ — کان در وعنت ودر وعن دروغ
هست عذر و مکر خوي انبیا — اهچنین فرموده شاه اولیا
پرده پوشي کار آن ثابت وبس — زانکه خود شاهست وخود دزد وعس
بي تجسس باش کرخواهي حضور — که تجسس مرد اندازد بدور
هر که باشد کیفش بي درد و دوست — ررق او نبود بجز سرکین وپوت
هر که میخواهد دلي پر ذوق وحال — کو تجسس واکذار وقیل وقال
جز درد یار و در دل ره مده — درد باشد در صف مردان نزه
لیک این خوي عیب دغرب — که بود قبله اش دوابروي حبیب

اي فرزند بدانکه علامت هر قوم حبیب بدانکه اهل شرع راحیا باشد واهل طریقت را ادب باشد واهل قناعت را اندوه وحزن باشد واهل حکمت را تفکر و تامل باشد واهل محبت را صبر وتحمل واهل رضا را عزت باشد واهل فقر را قدرت در غضب ورحم باشد واهل فنا را عیش دوام باشد عیشي که زوال وملالش نباشد هر که متابعت

اهل شرع

اهل شرع بجاي اورد عافیت ظاهرش باشد وهر که متابعت اهل طریق کند حرمتش باشد وهر که متابعت اهل قناعت کند دعایش مستجاب باشد وهر که متابعت اهل حکمت بجاي ارد بدنش بسلامت باشد وهر که متابعت اهل محبت بجاي اورد چشم دلش روشن شود وخدا را بشناسد وهر که متابعت اهل رضا بجاي اورد قبله دعا شود وهر که متابعت اهل فقر کند دوجهان در نظر او هیچ شود وهر که متابعت اهل فنا کند از اد شود خاطر جمع دار واحوال دردي کشان شرابخانه محبان فاني در معني ایت مجید وتمامي قصه داود علي نبینا وعلیه الصلوة والسلام بشنو قال الله سبحانه وتعالی قل یا عبادي الذین آمنوا اتقوا ربکم للذین احسنوا في هذه الدنیا حسنة وارض الله واسعة انما یوفي الصابرون اجرهم بغیر حساب یعني اي حبیب بگو که اي بندگان من که ایمان اورده اید بپرهیزید از عذاب پروردگار شما وبدي مکنید ودر نیکو کاري افزایید که انکسانیکه نیکویي کنند در دنیا در اخرت نیکویي بزرگ مهیاست که آن بهشت ولقاست واگر در زمین خود نتوانید که حق پرهیز کاري بجاي اورید بجهة انکه اهل انجا شما را منع کنند هجرت بزمیني دیگر کنید که زمین خدا فراخ است وبعضي گفته اند در معني آیت که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم

هجرت فرماید شما نیز با انحضرت هجرت کنید و باید که دوستی وطن شما را از
هجرت باز ندارد که زمین خدا فراخست و از مشقت سفر مترسید و صبر کنید
که هر آینه صابران از مزد تمام می دهند یی انکه ایشانرا در قیامت حساب کنند
یا ایشانرا چندان مزد صبر بر بلا و محنت خواهند داد که از بسیاری در شمار
در نتوانند آمد چنانکه از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم روایت که
فرمود نصب الله الموازین یوم القیامة فیؤتی باهل الصلوة فیوفون اجورهم
بالموازین ویوتی باهل الصدقة فیوفون اجورهم بالموازین ویوتی باهل
الحج فیوفون اجورهم بالموازین ویوتی باهل البلاء فلا ینصب لهم میزان
ولا ینشر لهم دیوان ویصب علیهم الاجر صبا قال الله تعالی انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب حتی یتمنی اهل العافیة فی الدنیا ان اجسادهم تقرض بالمقاریض
مما یذهب به اهل البلاء من الفضل ترجمه یعنی بر میدارند ترازوهای اعمال
را بامر الله تعالی در روز قیامت پس بیاورند اهل نماز را پس بدهند مزدهای
ایشانرا تمام بترازوها و بیاورند اهل صدقه را پس تمام بدهند مزدهای ایشان را
بترازوها و بیاورند اهل بلا را پس برندارند از برای ایشان هیچ ترازو
و نگشایند از برای ایشان هیچ دیوان و دفتر و ببارند بر ایشان اجر
ایشان را باریدنی بی حساب چنانچه فرموده است خدای تعالی انما یوفی

الصابرون

الصابرون اجرهم بغیر حساب تا غایتی که ازو برند آنان که اهل عافیت
بوده باشند در دنیا که بدنهای ایشانرا بمقراضها پاره پاره کرده بودندی
در دنیا از خوبی و بسیاری آن اجرها که اهل بلا برند از فضل خدای
تعالی صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم کوش نظم دار که تتمه قصه داود
علی نبینا وعلیه الصلوه والسلام خواهد گذشت وصلی الله علی محمد واله وسلم

یکزمان بیدار شوای اهل حال — تا نمایم حسنهای بی مثال
شرح ناله و توبه داود زار — وانمایم همچو گل از شاخسار
از زمان که دید داود آن صنم — که از آن دیدن شد اندر چاه غم
گر بصبر افزودی آندم بی ریا — که نجستی او دوا از اوریا
سوز عشقش در زمان کشتی دلیل — انچنانکه نار شد گل بر خلیل
اوریا اندر پیش مانند زید — خویش را کردی بدام عشق قید
شرحها خواهم نوشتن ای پسر — تا که داری تو فرصت در گذر
گر تو بر هر غنچه خوش خندان شوی — کی ابا ساقی تو هم پیمان شوی
آینه عشقت حسن دلبران — آخر اندیشا منه تو دل بر آن
تا چند لشی زکنه هر مراد — تا بیاری تو بها بعد از فساد
هر زمان حوری و داودی بود — آتشی در باطن عودی بود

کو نباشد میلها اندر روش / آن کششها می‌نیابد جنبشش
در طریق و در منازل بی فساد / می‌توان بربود این گوی مراد
باز گردم سوی داود و دمش / اوریا و حسن روی همدمش
ای اخی داود اگر گشتی صبور / کی بدی در عاشقی نزدیک و دور
آن صنم در پیش داود حزین / میرسیدی در نهایات یقین
چون زبان و فعل آمد در میان / آن صنم افتاد در کوی کمان
بود با داود مشکی باریا / حسن رحمش رفت سوی اوریا
دید داود آن دو دل در پیش خود / زان تپانچه بر مراد خویش زد
چون ندید اندر وفا از دلربا / سر بزد ابر خاک در پیش خدا
توبه کرد از خویش و بی‌صبری خویش / که ندانست اندر اول قدر خویش
گر بدیدی اندر اول با صفا / ناله پنهان جان اوریا
آتش هجرش سقر افروختی / بی حمایت نفس خود را سوختی
زانکه در راه محبت ای پسر / هشت جنت هست در ذات سقر
هشت جنت هفت دوزخ بگذرد / جنت اعلا بتو روی آورد
اندر آن گلزار نشستن بی ملال / کاین چمن جایگاه عیش و وصال
چشم مکون و لب خندان دوست / پیش از این وقت ای پسر سنگ و سبوست

و توبه در زاری

توبه و زاری و والفنی ارات / که دل عاشق بیک جنبت طپانت
ای خوشا آن عاشقی کز خود برید / که بود خاک مریدان را مرید
هر که جوید مرتبه بالا و زیر / گاه خندان باشد و گه در زحیر
گر نمی‌بودی کمند من یقین / سلسله زنجیر آن سحر آفرین
گر نه مشک افشان بدی گیسوی او / می‌نمودم فاش حسن خوی او
ترک مستش گر نبدی هم عیان / آشکارا کردمی راز نهان
بهر این افتاد کان بی قرار / می‌نمایم کونه امسال و پار
تا نیارامند در ملک غریب / هم بچنگ آرند دامان حبیب
احرار اندیشی شعار خود کنند / نفس خود در پیش پا رخوکنند
بر رخ و سیمای آفاق ننگرند / راست بین باشند و باطل ننگرند
مشترک هستند حسن دو جهان / جسم بگذارند و بردارند جان
این حکایت بشنو و بردار پند / تا نیفتی ناگهان در قید و بند
تا توانی با جمالی در سفر / در نمانی از برای خیر و شر

حکایت

دو نفر رفتند در میخانه / تا بنوشند از می پیمانه
چونکه در صحن خرابات آمدند / شاهدی دیدند از و مات آمدند

دو جوان بودند هم بالای هم ناظر و بیننده سیمای هم
هر دو حیران رخ شاهد شدند ناله افزودند بر بانگ بلند
حسن شاهد هر دو را بیدل نشاند عورشان کرد و در آن منزل نشاند
شب درآمد آنکه بد غالب ترک رفت پیش خوابگاه مشترک
دست زد در ساق پای آن حریف خوش بخاک افتاد آن آب ظریف
روز مردی آب رو از وی برفت پس خزیده و پیش آمد یار رفت
پس نشین سوخته جان و روان گشت در رخسار شاهد خوش نهان
حملها میکرد و از آتش نبود حسن و خو و جان شاهد زار بود
چون ربودش عقل و دین و روح و دل ماه را انداخت اندر آب و گل
زانکه رونقش از رو صورت نبود حسنها در باطن و معنی فزود
صد هزار این نطفهای بی مثال در بنی آدم سرشته ذو الجلال
هر که باشد در پناه مقبلی آن ثمرها جمع سازد در دلی
دل بصاحب دل سپار در روز و شب تا بیابد نطفها اندر طرب
باقی این وانمایم رو برو زانکه این می می نگنجد در سبو
حاضران این باده می نوشند بس که شنید آشفته کوس و جرس
لاابالی باجمالی غریب طوقها آرند در کوی حبیب

لم

شرح دیگر بشنو ای سرحه جگر تا بدانی حقیقت حسن و نظر
چون نظر در حسن خوبان در رود برق ذات آنجا که سر بر زند
بی ادب آنجا که ای مست خویش میرود اندر طریق دین و کیش
حسن ذات آنجا گریزان میشود عاشق بیچاره بی جان میشود
تخمها در خاک و گل پنهان کنند عشق را در سر دل پنهان کنند
گر نبودی شهوت و آز و هوا هیچ دارند کشتی بی نوا
حسن پاکان حشرگاه بارست نه از برای صورت زنگاریست
تو بدان تحقیق کاهل دو جهان غافلند و بی ادب چون کودکان
همچو کوران در زمین چسپیده اند کو بیابی گوش و جان و دیده اند
پارسایان در جهان دیگرند بی سپاه و گنج شاه کشورند
زانکه فارغ از خود و از خود اند بر فراز قاف و عنقا می پرند
سیر چشمانند و راضی و بصیر کرده اند احسان عالمها اسیر
این گروه اند این گروه ای ارجمند کانبیا بپسندند و غبطه می برند
زانکه خو باغ و اکبر کرده اند تا که دل از دست دلبر برده اند
تیغ دلبر چون برآمد از نیام ای جمالی لال بنشین و السلام
زانکه گفتار از برای حاجتست نیست حاجت هر کجا که الفتست

این حکایت خوش شنو ای دل کباب   تا شوی عارف ز باد و خاک و آب

حکایت

از بنی عذره یکی مست و خراب   ناگهان آمد بچشم بو تراب
شاه دید از دور آن آشفته حال   پیش خویشش خواند آن خورده زلال
گفت شه با آن نزار بیقرار   کز کجایی و زچه روکشتی نزار
گفت هستم از بنی عذره شها   گفت شاهش حبذا و مرحبا
کز جبینت می نماید حالتی   که دو چشم دید این دو الفتی
بازگو شرح حالت سربسر   کز چه رو افتاده از خود بدر
گفت شاها شرح احوالم مپرس   که نیاید در صفت این سوز و ترس
عاشقم من در بنی عذره یقین   بر یکی گلدسته ای بس نازنین
ساحر بابل اگر این دم بدی   پیش چشمش همچو من پر خم شدی
لیلی کاورده بد مجنون بجوش   گر شنیدی بانگ این کشتی خموش
در سر و سامان من سودای اوست   دل ز من خالی شده ماوای اوست
گفت شاهش گر چه دوری بازگو   با حریف خویش رو این راز گو
گفت هر کو شد در آن موضع چو من   خواب چند خواب سگیش در وطن
زانکه ماه آسمان   در آفتاب   محو و ناپید ابود ای بو تراب

زهرهٔ آن برج سوان دیده کاش   مشتری انجا نبی باشد بهاش
هر که دید از وی باید مرد نش   زانکه سوان دید از آن بر دنش
صورتش در کمها باشد عجب   معنیش باشد ولی کم در حسب
ای جمالی بازگو بار دگر   تا نمایم فاش رخسار دگر

معنی المجاز قنطرة الحقیقة

گوش دل با چشم جان پیش آر زود   تا ببینی کو نه خسران و سود
سود خواهی متقی شو ای جوان   بر خلاف این نه پستی جز زیان
عشق با تقوی دهد دل را جلی   زان رسیدم آن مرد عاشق با علی
متقی رو سرخ باشد ای جوان   از تقی پیدا شود امن و امان
نور تقوی صور اجسام جهانست   معنی تقوی مراد جاودانست
هر که باشد متقی ای مرد رند   حسن عالمها درآرد در کمند
بی سپاه و مخزن و سعی و امور   باید از وجه نکو وصل و حضور
وصل و آرامی که نپذیرد زوال   که بود پیوسته آن با اهل حال
زانکه جاسوس و دلیل این مراد   غمزه جادوست بی نقص فساد
قیل و قال اینجا و ملک و مال نیست   بی وصالت آنکه اینجا لال نیست
کام مهر حسن حال ای مرد مان   می فشانند این جواهر در جهان

تا نگویی که جمالی غریب — میدرود پرده برخسار حبیب

چون بگویم آنچه در دیدار اوست — این قدر دانم که دل بیمار اوست

گر بنالم هر نفس صد بار ازو — می‌نیابد بر دلم آزار ازو

گرچه نتوان گفت شرح عشق و یار — که چگونه گل دهد بو بر بهار

باز گویم قصه داود با ز — تا شود روشن ترک این راز ناز

تتمه قصه داود علی نبینا علیه الصلوة والسلام در معنی آیت قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم گوش نظم دار و دل را حاضر گردان و صلی الله علی النبی العربی محمد و آله و سلم

نار نمرود ای پسر بهر دلیل — زان سبب شد سرد بر جسم خلیل

تا که اسناد مسلمانان شود — تا ز اسلام این جهان خندان شود

گر نفرمودی خدا بردا سلیم — از حرارت میشدی دلها دو نیم

سوز آتش گر بدو بشتافتی — سینه و جان و دلش بگدافتی

چون دل و جانش ازان برسوختی — دیده از دنیی و عقبی دوختی

دین و ملت محو علتها شدی — هر که بی علت بدی پیدا شدی

چونکه شد آن نار زمزم و معتدل — آن حرارت شد نهان در آب و گل

دنیی و عقبی ازان سرسبز شد — شاخ بخت انبیا خوش گز شد

دید داود آن صفات خوش لبند — خواست با آن قامت اندازد کمند

چونکه داود آن مراتب را بدید — از برای عزت الهی برکشید

حق تعالی نار عشق و باد علم — کرد اندر آب و خاک و شد بکلم

غیرت شیطان ازان دم شد پدید — همچو مرغ بال زرین می‌طپید

شعلهٔ عشق و ملامت بال زد — ناخنی بر روی خوب حال زد

زان سبب داود ازان دم شد ندم — آن ملامتها ز دید خود کشید

چون پدید آمد بر مرآت ذات — آن حیات صرف گم شد در صفات

دود فرقت شد پدید از نار عشق — کس مبادا اینچنین بیمار عشق

ای خوشا آنکس که دریابد حبیب — خار گردد خار در نار غریب

تا که بادهٔ عشق در جام آورد — مرغ زرین نیز در دام آورد

ای جمالی غریب دل کباب — چون بدست آورده نقل و شراب

شو خموش و فعل بدمستان مکن — شرحهای کهر آن دستان مکن

شفقت افزا مژده ده بر خاص و عام — سخت منما بر ضعیفان بند و دام

آب زن بر نار و سوز خوف بیم — هان مشو نومید از خلق عظیم

روی همت سوی خدمت وا نما — تا شود مر مبتدی را رهنما

هر که باشد طالب و همت بلند — دایما تا بد بهم بند و کمند

تا به چند زشت و خوب روزگار   بعد از آن گیرد دلش با حق قرار
مبتدی گرنی که باشد در پناه   او فتد چون یوسف اندر تاب و بن چاه
هر که خواهد کز هوا غالب شود   در بر امر خدا راغب شود
عیش آن دارد که مامور خداست   دل که مامور است ایوان رضاست
هر که را مینی گشت از خود بارست   وانکه از خود رست با جانان نشست
هر که یابد این وصال ای مرد فرد   کی درآید در دل رایش گرد
لیک این گنج ای پسر در قرنها   جمع گردد در نهاد بی ریا
بی ریا گشتن نه کار سرسریست   این شراب آنکس خورد کز خود بریست
این می اندر جام و کام نچکانست   مست این می فارغ از هر دو جهانست
باقیان هستند سرگردان چند   بی سر و بی یار و بی ایمان چند
بندگه اندر بند اسبابند و بس   که نمی دانند جز از آز و هوس
ای جمالی وا گذار این ماجرا   تا کنی خوش عیش در ملک رضا
زانکه بود و هست و باشند بند و دام   در میان خلق عالم والسلام
شکر کن چون نیستی مفتون هیچ   عیش میکن چون نداری تاب و پیچ
خرمن گل جام مل در صف درآر   خلق عالم را بعالم وا گذار
ناظر گل باش و بس گر بلبلی   شکر کن که فارغ از قیل و قلی

فی

خلق عالم را عجب جنس خود بند   جا کهی میکنند و جا گاهی بدند
هر که او با جنس خود باشد مدام   در نعیم خویش بنشین والسلام

تمة قصه داود علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام وکیفیت آیت قلنا یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم ومعنی آیت که بحضرت حبیب خود فرمود که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء وبیان آنکه سبب چه بود که خدای تعالی امر بر آتش کرد وامر بر ابراهیم نکرد گوش هوش دار تا بدانی که هر گاه که شعلهٔ آتش محبت در کده اخص جان سرافرازان بادیهٔ عشق جلوه آورد حسن دلنواز در حضیرهٔ عزت پرده ملامت در سر و روی میکشد تا دیده عاشق از حرارت محبت بینا شود و رضای حبیب در حسن حبیب به بیند وحسن حبیب از آن بینش شهد شوق و ذوق در مذاق عاشق صابر رساند در نظم شرح این حلاوت خواهد گذشت حالیا گوش بحدیث قدسی دار که بدانی که اهل محبت چرا دعا نمی کنند و بذکر مشغول می شوند عن ابی سعید رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم یقول الرب تبارک وتعالی من شغله القرآن عن ذکری ومسئلتی اعطیته افضل ما اعطی السائلین وفضل کلام الله علی سائر الکلام کفضل الله علی خلقه رواه الترمذی والدارمی والبیهقی فی

شعب الایمان وقال الترمذي هذا حدیث حسن غریب ترجمه ابو سعید رضی
الله عنه روایت کند که حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم فرمود که میفرماید
پروردگار تبارک وتعالی که هر کس که چنان بقران مشغول شود که یاد
من نکند واز من چیزی نخواهد من او را بدهم فاضلتر وبیشتر از انچه بخواهندگان
میدهم وفضل کلام خدا بر دیگر کلامها همچون فضل خدای تعالی است بر خلق
خدای تعالی راوی این حدیث ترمذی است ودارمی وبیهقی در شعب
ایمان روایت این حدیث کرده وترمذی گفته که این حدیث حسن غریبست
وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد واله وسلم

هر که دل در بند رنجی نکرد   دائما باشد بفکر گرم وسرد
هر که لذت یافت او از بندگی   تو مجو از وی بجز افکندگی
زانکه باشد دائما مشتاق دوست   کی دل مشتاق جوید قشر و پوست
هر که طاعت بهر چیزی میکند   بیخ وریشه عشق والفت میکند
اولیا خلق دان آن عابدان   که همچو دارند از بهر جان
اولیا حق جدا از حق مدان   محو حق را کی بود کام وزبان
محو حق مانند حق محتاج نیست   همچو مشهوران تنش آماج نیست
غیر مستان محبت ای فلان   باقیان هستند بنده این وان

هر که باشد پایمال آن واین   کی به بیند دیده اش حق الیقین
این حکایت همچو در درگوش کن   جام دو عشق بگیر ومی نوش کن

حکایت

دو نفر بستند احرام حجاز   با هزاران دردمندی ونیاز
با توکل در طریق حق شدند   تا که کف بر حلقه کعبه زنند
گرسنه گشتند اندر آن طریق   آن طریقی که نباید جز رفیق
بهر جوع آن کم زنان بی نوا   ناگهان گشتند بس بی دست وپا
یک شبانی دید آن درماندگان   که ز پا افتاده اند از بهر نان
دست در انبان زد ونانی بداد   تا که گردد نان کلید هر گشاد
چونکه نان خوردند آن افتادگان   خوش بجان برخواستند از زودشان
سر بسجده نه از راه حب ز   خوف جانشان کرد خالی از نیاز
سوی شهرستان وبازاری شدند   هر یکی اندر پی کاری شدند
آن یکی در ره بمیخانه رسید   خاک میخانه بدیده در کشید
ساقی میخانه دید آن رغبتش   کیفر فرمود خوش در حجتش
چونکه شد از کیف همت بلند   ساقیش داد آن مقام بی گزند
طالب کعبه فتاد اندر کنشت   بیشتر از مرگ شد اندر بهشت

محو در ساقی و در میخانه شد   فارغ از هر ساغر و پیمانه شد
وانکه بد همراه آن همت بلند   طالعش در صومعه سنگ او فکند
نقشها در ذات آن خلوت بدید   عزت خود دید و در خلوت خزید
باز چشمش دید انوار جهان   سوی دیگر دید دوزخ بی کران
در میان آن دو ضد پوینده شد   بر خدا نالید و خوش جوینده شد
نالههاش آن نار را افسرده کرد   خواهشش وقت خوشش پژمرده کرد
ای خوشا جوینده گریان لال   تا نجنباند زبان بهر وصال
ای خوشا که حیرانست و مست   که بود بر کام او جام الست
ای خوشا چشمی که باشد حال بین   که خدا بیند نه بیند کفر و دین
ای خوشا آنکس که مامور کیست   قوتش از بازوی زور کیست
ای خوشا جانی که پوید بجان   که بجوید هیچ در فاش و نهان
زان چنین شورنده و سوزنده ام   که به پیش روی و موی بنده ام
بود من چون کم در آن مهر دلست   هر چه می باید در آن رو حاصلست
ای جمالی آن نشانهای عجب   هست در زلف و رخ خوب حبیب
پیش آن رخ هر که او باشد خموش   بهر او مهیای عشق آید بجوش
حاجتش نبود زبان جنبان کند   هر چه خواهد ساقی او آن کند

پیش یار ای

پیش یار ای یار نالیدن روست   اندر آن زاری نباید هیچ خواست
بهر یاری هر که زاری میکند   زاری اندر صرف یاری میکند
وانکه زاری میکند از بهر خود   یار با او بد شود ای یار بد
خواهش و الحاح ای مرد سئول   میکند جان کریمان را ملول
با کریمان حاجت گفتار نیست   حاصل گفتار جز آزار نیست
راز کردن در حضور عاشقان   حق معشوقانست ای افتادگان
زانکه آن راز نوازش میکند   نی چو خواهنده گدازش میکند
سالها باید ولی تا یک سلیم   اندرین احوال گردد مستقیم
ای جمالی بی رفیقان گزین   این عمل صورت نه بندد در زمین
صحبت دایم با خوش طالعان   باید ای فرزند تا یابی امان
که چنین فرموده آن زیبا حبیب   که بود این حال با قوم عجیب
که ندیم بی مکان با ادب   با خدای خود همی گردد قریب
باقیان با خانمان در مانده اند   بعضی اندر خواب و بعضی مرده اند
که نیند آگاه پیغام خدا   بر زبان رانند و بس نام خدا
ای که دستی بر جهان افشانده   وایت موتوا بجد برخوانده
در کر در ذات آیات و حدیث   تا نماید قصد حق با تو حدیث

کان مِیی کز وی یَبی زاید خمار — وان حضوری که بود خوش برقرار
ذوق وحالی که همیشه چون بهار — خرم وخندان بود بر شاخ خار
آن وحالی که نباشد با ملال — وان کمالی که نیابد زوال
ان حیاتی که خلاصست از ممات — وان مماتی که رسد از وی ثبات
وان ثباتی که حیات جاودانست — در کلام مصطفی بیشک روانست
زانکه فیض اولین و آخرین — با محمد داده رب العالمین
لوح محفوظ ای اخی سیمای اوست — هرچه آید از قلم ایمای اوست
هرچه بود وهست وخواهد رخ نمود — نور روی اوست ای جویای سود
اشتیاق او بهر دل درکه هست — نیک داند نیک این بنده وگشت
هرکه خاک رهروانش سرمه کرد — فیض یابد دایما از گرم وسرد
زانکه فیض دایمی در قربتست — قربتی که با نیازو الفتست

قال الله تبارك وتعالی قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة في القربی ومن یقترف حسنة نزد له فیها حسنا ان الله غفور شکور بگو ای حبیب که من نمیخواهم از شما برادا رسالت هیچ چیزی مزدی را الا دوستی که ثابت وراسخ باشد در قرابت وخویشی روایت کرده صاحب کشاف که روزی جمع گشتند مردمان در محلی که عادت بود که بهم میرسیدند پس بعضی از ایشان با بعضی دیگر گفتند

که آیا می

که آیا می پسندند که محمد بر این پیغام گذاردن مزدی طلبد پس فرود آمد قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة في القربی یعنی از شما هیچ مزد پیغام آوردن نمیخواهم لیکن میخواهم که قرابت را دوست دارید ودوستی قرابت احتمال چند معنی دارد یکی آنکه مراد آن باشد که دوست دارید اهل قرابت مصطفی را صلی الله علیه وعلیهم اجمعین ومؤید این معنی آنست که چون این آیت نازل گشت گفتند یا رسول الله کیانند اقربای تو که بر ما دوستی ایشان واجبست در جواب فرمود که علی وفاطمه وابناهما یعنی علی وفاطمه وهر دو پسر ایشان که حسن است وحسین علیهم الصلوة والسلام وهمچنین روایت کرده است از حضرت سید اولیا علی مرتضی علیه السلام که فرمود که شکایت کردم بحضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم از حسد مردم بر من پس فرمود اما ترضی ان تکون رابع اربعة اول من یدخل الجنة انا وانت والحسن والحسین وازواجنا عن ایماننا وشمائلنا وذریاتنا خلف ازواجنا یعنی آیا راضی نیستی که یکی از چهار کس باشی اول کسی که در بهشت رود من باشم وتو وحسن وحسین وهمسران ما از راست وچپ ما باشند وفرزندان ما پس پشت ازواج ما باشند وهمچنین روایت کرده است از حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم که فرمود که حرمت الجنة علی من ظلم اهل بیتي وآذانی

في عترتي ومن اصطنع صنيعة الى احد من ولد عبد المطلب ولم يجازه عليها
فانا اجازيه عليها غدا اذا لقيني يوم القيامة یعنی حرامست بهشت بر کسی
که ظلم کند بر اهل بیت من وایذا مین رساند بجهت آنکه اذیت عترت من رسانم
وهر کسی که نیکویی کند با یکی از فرزندان عبد المطلب وآن فرزند عوض آن
نیکو کننده ندهد پس من جزای آن نیکی با و دهم فردای روز قیامت
چون آنکس بمن رسد ودر روایتی دیگر آنست که انصار روزی از روی افتخار
میگفتند ما چنین کردیم وچنین کردیم ونیکو کاریهای خود که در خدمت حضرت
مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم کرده بودند می شمردند پس ابن عباس یا
عباس رضی الله عنهما گفت که ما را فضل بر شماست واین خبر بحضرت مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم رسید پس بمجلس ایشان فرمود وفرمود حدیث یا معشر الانصار
الم تكونوا اذلة فاعزكم الله بي قالوا بلى يا رسول الله قال الم تكونوا
ضلالا فهداكم الله بي قالوا بلى يا رسول الله قال افلا تجيبوني قالوا ما نقول
يا رسول الله قال الا تقولون الم يخرجك قومك فآويناك اولم يكذبوك
فصدقناك اولم يخذلوك فنصرناك یعنی ای گروه انصار آیا نه شما خوار
بودید پس عزیز گردانید خدای تعالی شما را بجهت من گفتند بلی یا رسول الله
فرمود آیا نه شما گمراه بودید پس راه نمود خدای تعالی شما را بهدایت

من

من گفتند بلی یا رسول الله فرمود چرا جواب من نمیگویید گفتند چه گوییم
یا رسول الله فرمود چرا نمیگویید که نه قوم تو بیرون کردند ترا پس ما ترا
جای دادیم نه تکذیب کردند ترا پس ما ترا تصدیق نمودیم نه ترا زبون
ساختند پس ما ترا یاری دادیم راوی گوید که چندان ازین مقوله
گفت وگو فرمود که انصار بزانو در آمدند وگفتند که مال ما وهر چه
دست ماست از آن خدای تعالی ورسول اوست صلی الله علیه وعلی آله
وسلم پس نازل شد قل لا اسئلكم عليه اجرا الا المودة في القربى وهمچنین صاحب
کشاف روایت کرده رحمه الله که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود حدیث من مات على حب آل محمد مات شهيدا الا ومن مات على حب
آل محمد مات مغفورا له الا ومن مات على حب آل محمد مؤمنا مستكمل الايمان
الا ومن مات على حب آل محمد بشره ملك الموت بالجنة ثم منكر ونكير الا ومن
مات على حب آل محمد يزف الى الجنة كما تزف العروس الى بيت زوجها الا ومن
مات على حب آل محمد فتح له في قبره بابان الى الجنة الا ومن مات على حب
آل محمد جعل الله قبره مزار ملائكة الرحمة الا ومن مات على حب آل محمد مات
على السنة والجماعة الا ومن مات على بغض آل محمد جاء يوم القيامة مكتوب بين
عينيه آيس من رحمة الله الا ومن مات على بغض آل محمد مات كافرا الا ومن

مات علی بغض آل محمد لم یشم رائحة الجنة   هر کس که بمیرد بر دوستی آل
محمد صلی الله علیه و آله و سلم شهید مرده است و بدانید و اگاه باشید که هر که بمیرد بر دوستی
آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم تائب مرده است و بدانید که هر که بمیرد بر دوستی
آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم مؤمن مرده است و بکمال ایمان رسیده است
و بدانید که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم بشارت دهد
ملک موت او را به بهشت دیگر بشارت دهند او را منکر و نکیر بدانید که هر که بمیرد
بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم او را زفاف کنان به بهشت برند
همچنانکه عروس را زفاف کنان بخانهٔ شوهر می برند بعزت و تعظیم و بدانید
که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد بکشایند از قبر او دو در به بهشت و بدانید
که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم خدای تعالی قبر او را
زیارتگاه ملائکه رحمت کرداند و بدانید که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد
صلی الله علیه و علی آله و سلم مرده است بر سنت و جماعت و هر که بمیرد بر دشمنی
آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم درآید در قیامت و بر میانهٔ چشمهای او
نوشته باشد که ناامید است از رحمت خدای تعالی و بدانید و اگاه باشید
که هر که بمیرد بر دشمنی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم کافر مرده باشد
و بدانید که هر که بمیرد بر دشمنی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم نشنود هیچ

بوي بهشت

بوی بهشت صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و دوستی قرابت را یک
معنی دیگر آنست که دوست دارند مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم
بحق قرابت و جهة خویشی چنانکه روایت کرده اند که هیچ بطن از بطون قریش
نبود الا انکه میانه ایشان و مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خویشی بود چون
تکذیب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم کردند و سر از متابعت و مبایعت او کشیدند
نازل گشت که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی یعنی بگو با قریش که شما
خویشان منید و سزاوارترید باجابت کردن من از دیگران اکنون که فرمان
نبردید و مسلمان نشدید باری حق خویشی نگاه دارید و مرا میازارید
و دشمنان را بر من منگیزانید و برین تقدیر خطاب در این آیت با قریش
باشد و روایتی دیگر آنست که انصار نزد آنحضرت صلی الله و علی آله و سلم
آمدند با مال بسیار و گفتند یا رسول الله بدرستی که خدای تعالی ما را
ببرکت تو هدایت کرامت فرمود و تو خواهرزادهٔ مائی و این نسبت
از آن جهة کردند که مادر عبد المطلب از انصار بود و میگویند که ترا امروز بها
می باشد و دست مبارک تو در دنیا فراخ نیست پس این اموال را در
مصالح خود صرف کردان پس فرود آمد که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة
فی القربی و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آن مال انصار را قبول

بتول نفرمود و یک معنی دیگر الا المودة فی القربی آنست که الا المودة
فی التقرب الی الله تعالی یعنی از شما همین میخواهم که اعمال شما از برای دوستی
تقرب بخدای تعالی و طاعت او باشد و یک معنی دیگر آنست که الا المودة
فی قرابتکم یعنی از شما این میخواهم که دوستی خویشان و اقربای خود
بورزید و حق آن نگاه دارید و یک معنی دیگر آنست که الا ان تحابوا
فی الله و تقربوا الیه بالمودة فیکم یعنی هیچ مزد از شما نمیخواهم الا آنکه
بایکدیگر دوستی ورزید و دوستی حقیقی که در میانه شما رانج شود وسیله
تقرب بحضرت بی نیاز گردانید و معنی و من یقترف حسنة نزد له فیها
حسنا ان الله غفور شکور آنست که هر کس که پیند ورزد و نیکو کاری را
که بهترین آن حب آل رسول است صلی الله علیه و علی آله و سلم زیادت
کردانیم ما آنکس را در آن نیکوئی نیکی دیگر یعنی محبت او زیادت کردانیم
و ثواب او را مضاعف کردانیدیم بدرستی که خدای تعالی بخشنده
گناهان چنین نیکو کارانست و پذیرای اعمال خوب ایشان بمرتبه‌ایست
که گوئیا احسان بآنحضرت کرده اند و آنحضرت شکرگذاری او میکند تعالی
و تقدس گوش بنظم دار که سخن در فضیلت اغنیای حضرت سید اولین و آخرین
صلی الله علیه و آله و سلم خواهد گذشت و اثبات فخر آنحضرت صلی الله و علی

آله

آله و سلم و شهود اهل محبت و ملامت و صفت تحمل کردن اهل وصول و
مژده دادن باهل ملامت که همچون حضرت سرور مردان اولین و آخرین
و صاحب ذو الفقار علی کرار علیه السلام و کرم الله وجهه از خویشان زمان
شکایت نزد حضرت مصطفی صلی الله و علی آله و سلم برده بود چنانکه ذکرش
در پیش رفت و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

ذکر اهل مرتبه و اهل وصول — اندر ارقم در حروف و در عقول
اغنیا در انبیای طالبان — پور داود دست و امثالش عیان
اغنیا امت شاه همه — که بحقیقت آگاه همه
بی سلاطینند و بی امثال آن — خوش بتفصیل آورم اجمال آن
مال دارا نرا نگویم اغنیا — عالمان دارند آن فضل و بها
عالمان صالح پاکیزه خوی — که ز علم الله دارند آب روی
که طریق حق بجان ورزیده‌اند — در بلاد الله صاحب دیده‌اند
در عمل آورده آنچه گفته اند — بر امور خواجه زرها سفته اند
راه حب الله بسر بنموده اند — بی ریا با دیگران بنموده اند
شیخ دنیا شاه عقبی گشته اند — در دو گیتی خوش هویدا گشته اند
حاصل دنیی و عقبی برده اند — نفس خویش و جان کش نازده‌ام

زانکه عزلت در جهان بگزیده‌اند — زین عمل نجات را بخریده‌اند
اغنیا که خواجه فرموده بهین — این گروه‌اند این گروه ای مرد دین
باز گو شرح فقیران ای پسر — تا ببینیم کیست خود مرد فقیر
آن فقیرانی که صابر گشته‌اند — بر امید عیش حاضر گشته‌اند
راهها در چاهها گم کرده‌اند — جام حسرتها پیاپی خورده‌اند
بر امید جنت و حور و قصور — صبر می آرند با اهل قبور
زان سبب فرمود آن پیشوای — که بیارید ای یلان ایمان بر
تا چو مهمان رو بجنت ناورید — تا ببوی مهر خاور پی برید
باغ فردوس از برای ابلهانست — بهر طفلان جوز بر سوی دکانست
وان فقیرانی که از حق زنده‌اند — سر بخاک پای یار افکنده‌اند
زان سبب اسرار حق مصطفی — در پذیرفته ز عشق مرتضی
تو مگو کی بی‌نوایند و خوار — اندرین ویرانهٔ بی‌اعتبار
شهسوارانند در میدان عشق — همچو یوسف رفته در زندان عشق
خلوت از کثرت بجان بگزیده‌اند — دامن یاری بکف بچیده‌اند
ملک بود خویش ویران کرده‌اند — تا که ره در کوی جانان برده‌اند
ضربها از بی‌وفایان خورده‌اند — تا که بار خود بمنزل برده‌اند

هرکه زهری

هرکه زهری می بخورد اکنون شد — خواجه تا بنده نشد خود شه نشد
کرده حق ایشان بفقر این خورد و داد — با فقیرانست این بند و کشاد
جور اخوان خود دلیل تا هبیت — حبت الله آن فقیر الکهیت
اغنیا از زر کنیزی میخرند — جای این طفلان مویزی میخورند
آن فقیر مصطفی و مرتضی — کز زلیخا خواهد ارزد در ملا
آن مگو که اغنیا غالب ترند — که کبوتر هر باز آن می پرند
فقر فخری زان سبب فرمود شاه — کاین گهر میدید اندر خاک راه
زان سبب دست از جهان برزده‌اند — که رضای حق درین سر دیده‌اند
آیت حق بشنو و نصح رسول — تا بیابی این اصول و این وصول
تا بدانی که جمالی عزیب — دارد این ارشاد از کام حبیب

قال الله تبارک و تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض و لکن ینزل بقدر ما یشاء انه بعباده خبیر بصیر ترجمه یعنی اگر فراخ کردی خدای تعالی روزی را از برای بندگان خود و همه را در رفاهیت و ثروت دنیوی پرورش دهد البته ستم کنند بر یکدیگر و برخود تکبر و تجبر نمایند و از پرستش خدای تعالی و نیاز مندی و خاکساری محروم کردند ولیکن فرو می فرستد خدای تعالی روزی را بمقداری که مصلحت بندگان در حال و مآل درانست

وسعادت ایشانرا سزاوارست بدرستی که الله تعالی تمام احوال واسرار
واسباب معاش وموجب رستکاري وخیر وعاقبت بندکان نیک
دانا است وایشان خود مطلع بر تفاصیل انها نیستند وبصیرت برانچه
ایشانرا زیان میدهد پس الله تعالی میفرماید از براي ایشان انچه اصلح واولاست
در هر وقت خواه غنا پیش اورد ایشانرا وخواه فقر روایت کرده اند که بعضی از
اهل صفه که پیشوایان اهل فقرند روزي آرزو کردند که همچنانچه الله تعالی
نعمت وثروت بر بني قریضه وبني النضیر فراخ کردانیده ایشانرا نیز بدهد
پس آیت ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض نازل کشت وحکمت
اختصاص اکثر انبیا واولیا بفقر وفاقه ودنیویرا بسیارست واحاطه ان حکمها
بشررا ممکن نیست چند وجه که اهل بصیرت رابتحقیق پیوسته قلمی می شود
اول انکه محبت الهی نزول نمیکند الا در محل طیب چنانچه در حدیث صحیح وارد است
که ان الله طیب لایقبل الا طیبا وبقدر تعلق وامتزاج دنیویات الودکی
لازمست پس ربوبیت الهی مخصوصانرا از انها پاک میدارد دیکر انکه تا بنده
بکلی متوجه درکاه مولی نمی شود راه بمعرفت الهی چنانچه چنانچه سزاوار است
نمی یابد والله تعالی با او اسرار خویش درمیان نمی نهد چنانچه از حدیث من کان
لله کان الله له واز حدیث من تقرب الی شبرا تقربت منه ذراعا این معنی مستفاد
میشود

میشود وما دام که بنده توجه بمخلوقات وزیب وزینت وزینت دنیا دارد
این نوع توجه اورا میسر نیست بلکه فراغت کلی وصدق توجه لازم فقر وتجرد
تامست لاجرم دوستانرا از خلاف آن نکاه میدارد دیکر انکه کمال یقین
وایمان بغیب حاصل نیست الا انانی راکه قلم بر اسباب ووسایط کشیده
اعتماد وتوسل در هیچ مقصد ومقصود بغیر باري تعالی نکنند بلکه خود مقصد ومقصدی
جز او نداشته باشند واین معنی در مرتبه فقر مطلق صورت می بندد وبس
وازینجاست که سید کاینات وسرور موجودات علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات افتخار بفقر اورد وحدیث علو الهمة من الایمان داد این
معنی میدهد دیکر انکه عصیان وطغیان بني ادم در روي زمین بواسطه
غلبه از واز است که دستکاه شیطانت واز راه مال وجاه فراهم می آید
چندانست که نزدیکست که در رحمت الهی بکلی بسته شود بر ایشان پس
حکمت ربوبیت چنین اقتضا کرده که خاصان را محتاج دارد تا بسبب فاقه
ایشان رحمت الهی بعالم نزول نماید ودیکران بطفیل ایشان بهره مند
کردند چنانچه در حدیث صحیح آمده هل تنصرون او ترزقون الا بضعفائکم
یعنی آیا کمان دارید که شما را از قبل الله تعالی یاري رسد یا روزي کرامت
کرده الا بسبب ضعفا وناتوانان شما ویک وجه دیکر انکه عقلا واهل همت

را اختیار فقر ضروریست زیرا که اهل احتیاج پیش از انند که دستگاه اغنیا
و فا بمصالح ایشان تواند نمود هرچند که اموال اغنیا بسیار باشد پس اگر
صرف کنند بر فقرا مواخذ باشند و ایشانرا از زمرهٔ بخیلان شمارند و اگر صرف کنند
البته فقیر کردند وجهی دیگر انکه بقدر انفاق و اشفاق که اغنیا بر فقرا می نمایند
حجاب و بعد ایشان از رحمت الهی کم میگردد و سزاوار نظر غفران حق تعالی
میگردند هرچند در مقام ناامیدی بوده باشند و معنی ایت دوم که وهو الذی
ینزل الغیث من بعد ما قنطوا وینشر رحمته وهو الولی الحمید است مؤید این معنی است
یعنی اوست ان خدایی که فرو می بارد باران را بعد از انکه ناامید گشته باشند
و میگستراند رحمت خود را و اوست مالک و دوست هرچه میخواهد و سزاوار است که در همه افعال او را ستایش کنند و قدر نعمت ظاهر و باطن
او بدانند گوش بنظم دار و صفت فقر بشنو و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی
ال محمد و سلم

بهر گوش مستقیمان دلیر — بازگویم یکدو حرفی ای فقیر
این حکایت همچو بیداران راد — بشنو ای جویای هر کام و مراد
تا بگنجانم ترا اندر رنجه — همچو ناله عاشقان دیده ور
آنچنانکه پیش کوران مهر روز — پر زند از بهر جویای کنوز

بلی

حکایت

یکشبی مردی رسید از سوی روم — خوب رویی نرم خویی همچو موم
با دو زانو با دو صد حسن و صفا — خوش درآمد پیش پیر مرتضی
گفت با آن گنج بی رنج و ملال — که فرستاده مرا یک اهل حال
که ندارد دست و پا تا کم زند — تا دمی با تو نشیند دم زند
گفته با من که بگو با آن خدیو — که نبازد پردهای مکر و ریو
فعل وارونه نه بندد زینهار — در دل سائل نیندازد غبار
چشم من بیناید ان گنج کرامات — جان من دانا بدان مهر و نبات
منصفم دانم که بس درمانده‌ام — بر خود آیات فنا برخوانده‌ام
نیک میدانم که آن آزاد مرد — فا درست و ناظر هر رنج و درد
در دوری دارم ای مایه وصال — گرچه نزدیکست آن خورشید حال
من نمیدانم که هستم در نقاب — یا که خود هم در پرده است آن آفتاب
باری القصه رهی همباید م — که ز گفت او دری بگشایدم
راز بی رمز و اشارت بازگو — تا توانم باز گفت ای راز گو
گفت با سائل انیس عاشقان — که چگویم در حق دارای جان
که خدا از ذکر و فعل ما بریست — بود ما در پیش آن رو کافریست

فعل قایم قول موزون ای پسر　　مرتبه پیدا کند در رهگذر

هر عمل که در زمین و آسمان　　صورتی پیدا کند بگذر از آن

من بگویم گر تواند بشنود　　ورنه نتواند بصورت بگرود

من بقول حق نمایم این گشاد　　هر که بتواند بیابد این مراد

راه حق بالاست آن بالا بلاست　　آن قد و بالا طلبکار فناست

منکر شو کو اگر جویای اوست　　یا بو آن خاک کان بویای اوست

کس ندارد قوت رفتار او　　جان بهایش منت در بازار او

هر که شد فانی و مسکین و غریب　　طالب او میشود چینک حبیب

امر و تلقینی که بی روی و ریاست　　بی ریا منت انجا که خداست

راه نزدیکست کو دوری مکن　　در خرابات ایی و مستوری مکن

تا وجود شخص هست و زندگی　　سرکشیها هست اندر بندگی

هست اندر بندگی صد کون خیار　　منت کس واقف بدان جز کردگار

آن غزا که حرب غزو اکبر است　　در همه خیرات روح و پیکر است

آن جدا کردن نه کار بندگانست　　کار آن علام سر ستر جانست

خیز و رو بر کوبه ان افتاده بار　　که بکلی منت شود در پیش یار

چون جمالی تو بترا کن ز خود　　چون نباشی تو نباشد هیچ سد

منت کردیدن

منت کردانیدن لتصویرها　　کبر میگردد دران تدبیرها

این حکایت همچو مهر دلبران　　ای طلبکار خدا در دل نشان

خوش برغبت یاد گیر و باز گو　　تا بگوئی در بر آن راز جو

حکایت در نمودن حجاب ظلمانی و نورانی بدیده مشتاقان بادیه حق و راه نمودن رهروان لصیادان بیابان فقر و خوهان دریای فنا وصل علی محمد و آله و بارک و سلم

بود سرداری سپهداری بلند　　کز عدو خود ندیدی گزند

مدتی در دشت غفلت اسب تاخت　　آیت غیبش خدا در گوش خواند

سیر شد چون دل شنید الهام غیب　　که شدی یکرنگ و که در شک و ریب

خواست حق تا نیک آزادش کند　　همچو اهل فقر بی بادش کند

لشکری انگیخت تا که بر سرش　　تا رها ندارش سپاه و کشورش

بود اندر چار دیواری کمر　　با عیال و مال و با خیل و حشر

کم بد از ایشان و دشمن بی شمار　　دو هزار این سو و آن سو ده هزار

گفت با یاران خود میر درون　　که ز ما هشتند دشمن بس فزون

ما درین سوراخ اگر مسکن کنیم　　بیخ خود از بی نوائی بر کنیم

بهتر آن باشد که تکبیر آوریم　　روی دل در حکم و تقدیر آوریم

اسب غیرت را لجام و زین کنیم / روی خود از خون خود رنگین کنیم
این بگفت و روی در میدان نهاد / با توکل تیغ بر دشمن کشاد
خون آن نامنصفان در خاک ریخت / باد صرصر ابر و گرد از هم بریخت
هر که او از حد خود بیرون رود / خان و مان از دست خود ویران کند
هیچ نعمت بهتر از انصاف نیست / منصفان را خود گزاف و لاف نیست
مرد با انصاف زورش از خداست / روز نا انصاف از باد هواست
رو بدان میر ارم و تو بین او / تا نمایم در جهان تمکین او
چونکه دشمن کشت و یاران شاد کرد / ترک آن میری پی بنیاد کرد
سیر شد از سروری و داوری / تا رهد از فعلهای کافری
لشکر و اسباب و فرزندان و مال / که بدی از بهر آنها در وبال
جمله در پیش شه ایام برد / جنبها بر دو بجنس خود سپرد
پاک شد از گرد و دود این جهان / زد قدم اندر ره آن دو کان
منزلی چند اندر آن ره چون برید / ناگهان صد جاده آنجا شد پدید
میر تارک گشت حیران و خراب / که نمی دانست خود آب از سراب
صد طریق و صد گره و صد شکوه / میر ماند آنجا بگل در همچو کوه
جمله ره داران بهم در ساخته / هر یکی دامی بره انداخته

میر مسکین

میر مسکین با همه فاش و نهان / گفت و گو میکرد بی سوز و زیان
سوی دیگر آمدند اندر گذار / دو نفر خندان و بی گرد و غبار
آن یکی ما نا بدان خضر علیم / وان دگر الیاس خوش دل مستقیم
گفت با الیاس خضر رهنما / که عجب حالی نموده رخ بما
این جوان کاینجا چنین استاده است / از خیال خویشتن افتاده است
عزم اصغر کرده است این پهلوان / کاخیش در مانده اینجا رایگان
دشمنان کشش دیده همچو دیو / بر صف دیوان زده بی مکر و ریو
صد حجاب ظلمت ار پیدا شود / صبح صادق در زمان رسوا شود
پرده‌ها نور و نور رای بدست / اندرین صف جنت رفو باد است
دیو در انسان نهانست و نهان / با هزاران مکر و تلبیس زبان
عاقبت مینی ازین صف بگذرد / تا که پرده بر رخ دیوان درد
زانکه پندارند که اینها دو شدند / خود نمیدانند که گاه دیو شد
در جواب خضر الیاس امین / گفت آری همچنین است و چنین
که حجاب نور فوق ظلمت است / نیست کسبی این شکوه دولت است
اندرین ره یار باید ای رفیق / یار قادر در همه دشت و طریق
اندرین دریا بهر دم صد نهنگ / سر برآرد ای برادر بی درنگ

ملک یحیی و دو ملک دمی و شرح غنا که غنیها حاصل اعمال در صرف عزت دنیا و عقبی میکنند و وصف فقر و غنا و نعمت غیب الهی که فقر البرف محبت و ذوق میکنند این غزل بخوان تا بدانی که عشق و محبت چه صفت دارد تا فهم وادراکت روی در عالم فقر و فنا کند

عشق جولان میکند تا یار در دام آورد — تا نماید پرده ها و راز و پیغام آورد
تا که آن ماهی که هر دم میرود در پرده — با هزاران مکر و شیوه بر لب بام آورد
دم بدم بی در میدمد می در نظر می پرورد — تا می سحر حسن آفرین در ساغر و جام آورد
ای خوشا آن دل که در روی عشق منزل کند — زانکه عشقت انکه هر ناکام با کام آورد
لیلة القدری که خیرست از هزاران ماه در روز — سوز عشقت آن ولی کاین شام با بام آورد
هر که شد سر پا برهنه کیفش در راه عشق — خنگ کردن بی لجام ای دوست در دام آورد
چون جمالی هر که شد در عشق بی نام و نشان — یار بی نام و نشان فی الحال در دام آورد

و معنی الفقیر لا یحتاج الی الله و رضای خدای تعالی با فقر او یحق خود لباخش در همه حال و معنی یا مقلب القلوب والابصار ثبت قلبی یعنی ثبت ذوقی که بسبب حرارت فقر زنید زیب احتیاج بحضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و بسبب غنا داود احتیاج باو ریا برد شرحش در نظم گفته شود ان شاء الله تعالی و صلی الله علی النبی محمد وآله وسلم

کشتی و ملاح باید در بحار — خاصه دریا که بود در زنگبار
بحر ترکستان حیات آب دلست — بحر هند ای دوست شور آب و گل است
خضر و الیاس این همی گفتند و میر — می شنیدند و می چشیدند آب زخیر
که نبودش ذره رفتار طریق — هم نبودش راه پرواز و رفیق
ای جمالی پرده بر پرده دوز — همچو خضر و موسی وسد کنوز
که طریق دوست راه مشکلست — سوزش عشقت و سودای دلست
هیت عادت اندرین راه عجب — چشم عاشقت و دیدار حبیب
دینی و عقبی درین عرصات لاتست — که می و میخانه و وصل و لقاست
بس کنم شهد در بازار نیست — شرح ذوق ای دوست در گفتار نیست
هر که این جام مفرح در کشید — ذکر او نبود بجز هل من مزید
هر دو دست از خود بشوید بی کلال — زانکه با خود کس نمی یابد وصال
تا جمالی ترک جان خود نکرد — با نگار نازنین جامی نخورد
ماو من در پیش آن ساقی مجو — گر همی خواهی که آید رو برو
زانکه هرگز روی ننماید حبیب — جز بخاک الود مسکین غریب

شرح آثار نبوت و علامات ولایت در وصف حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام و در معنی حدیث انا و علی من نور واحد و حدیث

تلک الطر

چونکه شرح الواصلین است این کتاب   وانمایم حسن ماه و افتاب
از محمد گویم و از آل او   وز علی بوطالب و اقبال او
از محمد گویم و پیغمبری   وز علی و حملهای حیدری
از محمد گویم و آثار او   وز علی و شوکت و مقدار او
از محمد گویم و خلق عظیم   وز علی و کوثر و روح علیم
از محمد گویم و یاری او   وز علی و عفو و ستاری او
از محمد گویم و فقر و فناش   وز علی و ذوالفقار و خونبهاش
از محمد گویم و مسکینیش   وز علی و پاکی و بی کینیش
از محمد گویم و عفو ارش   وز علی و بخشش و دارایش
از محمد گویم و حسن سلیم   وز علی و عشق و قهار قدیم
از محمد گویم و اشواق او   وز علی و روح خوش مشتاق او
از محمد گویم و امتیش   وز علی و بیت و امنیتش
از محمد گویم و صدق و نیاز   وز علی و رویت و صوم و نماز
از محمد گویم و وقت و عقود   وز علی و لذت شهد و شهود
از محمد گویم و حسن حبیب   وز علی و نالهٔ زار و غریب
شرح این وعده جمالی حزین   ثبت شد در سفر شرح الواصلین

فقال

ای که خواهی وصل و لذات حبیب   که بری جاوید از حسن حبیب
گوش جان پیش آر و بشنو شرح آن   گرچه ناید در شروح این دو جان
در تآنی همچو فعل کردگار   بگذرانم زاد راه عشق و یار
تو بدانکه فعل خاص کردگار   گرم گرداندن عشقست و یار
الف بین القلوب از سوی اوست   که محبت بی تکلف خوی اوست
خوی او در هر که گردد مستقیم   چون علی در صف نیاید خوف و بیم
خوی او در هر که گردد استوار   در نیاید در دو چشمش غیر یار
آن حیات خوش که با عشق و صفاست   وان نمکساری که با فقر و فناست
خوی حقست آن و جاری در دلست   دل که آن خو یابد ای دل واصلست
در ازل دلهای مشتاقان خویش   میکند از حسن خود مجروح و ریش
بعد از آن آن حسن خود مانند آب   میکند در خاک مخفی بی شتاب
تا نماید باز از خشک و تری   دو رخ بی مثل چون ماه و خوری
بازنارد باد هر ذوق سبر   مستقل گرداند آن سازنده چبز
تا از آن ازواج بی مثل و نظیر   زاید ای جویای سر قومی کثیر
بعد از آن خلق نبی مهر ولی   روح خوبان می شود مهر جلی
چون جلی باشد جانهای خیار   می نیاید در دل غیر یار
این گروهند این که مشتاقان همند   که بغیر از قد جانان نگروند

راهشان با تو نمایم خوش عیان   گر توانی بگذری از جسم و جان
اگه باشد روحشان حب حبیب   در همه ایام ای مرد غریب
هر روح پاک این روحانیان   خویش را فانی کند و بی نشان
تا که روح گم شده در کشمکش   باز یابد اندرین ویرانه خویش
کس نباشد مرد این دیده وران   که ندارند از صور نام و نشان
بی سپاه و لشکر و ملک و کنوز   خوش بنالانند دل در نیمروز
این حکایت بشنو ای آزاد مرد   تا بپرسی خوی عشق و حسن درد

تاجری خروار مروارید داشت   خواست تا پنهان کند در وقت چاشت
تا برد اندر روستان آن گنج پاک   گنج نتوان کرد پنهان جز بخاک
شد بشهری تا خود و گنج گران   خرج جان و دل کند فاش و نهان
را نگه این ارواح و اسباب ای بول   فاش می یابند در جولان وصول
چون رسید آن گنج دار رنج کش   برد در دروازه یک شهر خوش
جوهرش کم کرده بد در توی کاه   تا بر چند کس کهر در شاه راه
کرده بد بر پشت خود بار گران   همچو حمالی ضعیف ناتوان
ناله میکرد و بزنگ می خمید   ناگهان دربان بدان حالش بدید
با فراغت گفت با حمال راد   که چه داری در جوال ای نامراد
گفت با تمغاچی آن گنج آفرین   که ندارم من بجز لعل نگین

کز

گفت تمغاچی که ای در درخت   می نماید این گزاف و با سخت
چشم گریانت گواهی میدهد   از دهانت نور جوهر می جهد
ناله و سوز دل و بار گران   هست آثار جواهر بی گمان
رو مگو بیهوده ای مجنون مست   تا نیابی تو ز لاف خود شکست
خنده زد بر ریش طمغاچی فقیر   که نشد در پیش رهداران اسیر
هر که شد مشهور در بازار خلق   قوت او نبود بجز آزار خلق
نقد جان خواهی که در منزل بری   بارها گفتم که شو از خود بری
لیک بی عشق و ملامت این مراد   کس نمی یابد درین ده ای جماد
زاد این ره نیست ای دل جز رفیق   آن رفیقی که نه استد در طریق
واگذار این راه و منزل ای دبیر   که جمالی گشته در شهری اسیر
بر در میخانه افتاده خراب   کرده دل در آتش عشقی کباب
بسته زنار و بریده دل ز خویش   کشته متو بری ز عقل و دین و کیش
آن تقرب که خدا فرموده است   مصطفی با چشم او بنموده است
آن تقرب چیست عشق و درد و سوز   که کند شب در نظر مانند روز
تا بورزد عشق روح او بقا   که چنین فرموده دایم مصطفی
که حیاتی هست با اقبال من   که بود چون روح اندر آل من
هر که حب آل بورزد در جهان   بی شکی یابد حیات جاودان
هر که او با این محبت جان برد   در همه میدان با آن گوی برد

واکه دارد بغض آلم ای فلان / کافرانه جان دهد در خاکدان
همچو سگ در کاهدان میرد یقین / گر چه بر خوانده بود صد علم دین
علم و دین بی محبت ای یزید / تو نیابی رو بجز درد شدید
زانکه ایمان حب آل مصطفی است / حب احسان دوستی مرتضاست
اقربا و حب ایمان ذکر / هم محمد هم علی داده خبر
با فقیران خود و دمساز خود / که بدل در شان نباشد نیک و بد
خود نباشند و نباشد نام شان / کس نه بیند باده شان و جام شان
وصف این شیدائیان بی نشان / اندرین فصل ای پسر گویم عیان
در حکایت بگذرانم وصف حال / تا بدانی چیست عیش بی زوال

حکایت

یکشبی در نزد پیرم مرتضی / مجتمع بودند قومی آشنا
مرغ عشقش در بدن پرواز کرد / ناله بر حسن کل آغاز کرد
سوز دل آورد خوش اندر سخن / تا برد سرگشتگان را در وطن
وصف کرد از مرتبه مردان فرد / تا کند از هم جدا نامرد و مرد
حسن خوای مشایخ باز گفت / از محبت راه پاکان پاک رفت
وصف خوبان گر چه ناید در حروف / عقل بر میدارد از گفتن وقوف
رانکه می باید همه در جای خویش / تا رسد هر سکه بر سیمای خویش

کاه وجو

کاه وجو کرده خدا زاد ستور / زاد اهل آسمان ذکرست و نور
زاد بستان چیست غفلت و شراب / منزل حق چیست دلها خراب
اندرین گفتار مردی بی ملال / دست زد در دامن آن پر حال
که نمودی شرح سرهنگان راد / باز گو احوال خود ای کیقباد
ذکر یار و دی و فردای سوار / مشتهی وقت را لذید ثمار
تو بگو احوال خویش و روز خویش / مرهم تازه بنه بر جان ریش
تا رهم از فکر و نکر و از ملال / تا بنوشیم از دست ما جام حال
جام حال ای ساقی دور و زمان / خوش بود خوش در حضور حاضران
چون شنید آن ناله و جوش غریب / گرم شد بر عاشق خود چون حبیب
عاشقان پرده چنان میدرند / که نعید یار در پرده درند
بعد از آن با محرمان آن پیر راد / کام شکر بار بی غم بر گشاد
گفت هی ای ناظران روز من / بشنوید اکه کر از کسوز من
سوز من میوزد آتش رعل / خرقه ام بی بند دار دنی بغل
زین سبب اندر رقم من نیستم / هیچ کس خود واقف این نیستم
زرق من از کشت و از انبار نیست / غنچه من متصل با خار نیست
من سپیس اسپ و استر نیستم / عیسیم خر بنده و خر نیستم
مرده کار زنده سازم از نظر / بر پرم بر آسمان بی بال و پر
آهویان بی بند در دام آورند / بی سبب از دوست پیغام آورند

مهربان را گوش و چشم و دل دهم … مهرخان را جان و دل منزل دهم
زانکه من هستم در رنج و بار … پیش آن خورشید کی ماند غبار
برق عشقم هستم شمع و چراغ … زان ندارم نار و دود و از و داغ
این تقرب این وصال بی ریا … دارم ای یاران ز فضل مصطفی
این می و میخانه و نقل و شراب … ای عزیزان داده با من بو تراب
هستم من جنس کالانعام و عام … دلربای دلبرانم والسلام
بعد ازان رو با جالی کرد و گفت … که نهان کن در درون این گنج نهفت
هیچ منما با صغیر و با کبیر … تا نگوید نهایت حسن امیر
چون نوی رسوا بچشم خاص و عام … در صف آور مهرخان با جام و کام
پیشتر از وقت هر کو رخ نمود … همچو شیطان میشود کور و کبود
چون شنیدم این ندا از مرتضی … بر گزیدم جاده فقر و فنا
که فنا و فقر فخر مصطفاست … این تقرب دان که مقبول خداست
آن قربانی که در ملک عرب … دوستی ورزند با حسن حبیب
روح می بینند و جان می پرورند … همچو بلبل گرد گل بر می پرند
می نبینند چشمشان جز از صفا … زاده اند از ذوق و حال مصطفی
بی حسب جویند و بی فضل و نسب … زانکه مشتاقند بر شاه عرب
جان مشتاق ای پسر محتاج نیست … حاجتش با تخت و رخت و تاج نیست
بختیار اند این اهل و داد … گرد این پاکان نمی گردد فساد

زانکه

زانکه پیش یار مانند غبار … می بجویند اعتبار و اختیار
گر رضای یار با ذوق تمام … هست با این دلربایان والسلام
این حکایت بشنو ار خواهی حضور … تا بیابی این وصال با سرور

گفت لیلی بر رخ مجنون مست … با هزاران شیوه و انگشت دست
کاسه بشکن جامه بر تن پاره کن … خویش را یکبارگی بیچاره کن
تا شوم بر درد تو من چاره ساز … همچنانکه کرد با محمود ایاز
تا خیالت کنفس از من جداست … غیرتم با تو ابا جور و جفاست
کاسه بشکن جامه بر تن پاره کن … خویش را یکبارگی بیچاره کن
تا شوم بر درد تو من چاره ساز … همچنانکه کرد با محمود ایاز
تا خیالت کنفس از من جداست … غیرتم با تو ابا جور و جفاست
کاسه و کوزه میاور در نظر … وصل خواهی وصل از خود درگذر
این حدیث از سرور مردان شنو … تا بیاری دم بدم ایمان نو

گفت شه روزی دو بیدم در جهان … در تر و در خشک خوش فارغ نهان
تا نمایم هر کسی را راه خویش … تا که هر قومی شوند آگاه خویش

گر نباشد ای اخی در شب قمر | دیو می آید اندر رهگذر
کاروانها در بیابان می برند | همچو خود بی باد پی سر میکنند
گر نه شه در طوف باشد پیکان | که رسد فریاد این سرگشتگان
هر چه از آتش ای تشنه خراب | هست در تحویل احمد باخطاب
وانچه در خاکست واندر آتم و آب | هست در حکم و نشان بوتراب
باد و نار اندر کف سلطان نهانست | زان سبب و همخواب همکاره جهانست
مایه ارواح این دو سرورند | یکدل و جانند گرچه دو سرند
هر که دارد حب ایشان در جگر | میخورد این من و سلوی چون شکر
وانکه دارد بغض ایشان در درون | عاقبت گردد چو خاکستر زبون
آنکه دارد حب ایشان در نهاد | ملک و جان او بود خوش بزو شاد
قبله حق گرد دوستان حق | هر که دارد دوست این مستان حق
حب ایشان هر که ورزد روز و شب | می پسندد جسم و روح او تعب
بغض ایشان آورد بخل و حسد | جای شان در نار باشد تا ابد
حب ایشان دل کند صافی و پاک | بغض ایشان جان همی سازد هلاک
ای جمالی باز گو آن امر شاه | تا بورزند آن عمل مردان راه
همچنین نقلست از حیدر یقین | که بد اندر سیر در روی زمین

دیو

دید جوقی مردمان تازه رو | که همی کردند با هم ذکر هو
ذکر میکردند چون مستان مست | پای کوبان با اصول کف و دست
چون بدید آن ناظر فاش و نهان | حال و قال و وجد جوق ذاکران
گفت شه با آن گروه همنشین | که چه گوئید اندر روی زمین
رو بشه کردند و گفتند ای امیر | یاورانیم و بدرد هم اسیر
غیر یاری نیست کار و بار ما | کار ما اینست در بازار ما
گفت با انها بحرمت بوتراب | که شما را هست در میدان حساب
جمله گفتند ای شه دارای جان | چون نیا شد مان حساب اندر میان
چشم ما هر سو نگاهی میکند | پای ما هردم براهی میرود
گاو و خر داریم و املاک و عیال | لاجرم باشد حساب اندر مقال
برکشید آن ذوالفقار صد زبان | گرد حمله بر گروه ذاکران
همچو موش آن پر زبان بگریختند | عنکبوت یکدگر بگسیختند
شه کمند انداخت اندر پای شان | شد سیه از خوف شه سیمای شان
شاه شان بگرفت و گفت ای ابلهان | نام یاری کی بگنجد در زبان
هوش یاران جان و سر نبود حساب | دوستی و یاری و صد گون حجاب
یا نباید برد نام یاوری | یا نباید کرد ترک داوری

هر که نبود محو دریای عیار — کو مبر زنهار نام عشق و یار
ای جمالی دیدم این رفتار تو — بوی خون می آید از گفتار تو
صبر کن سر در گریبان کش دمی — تا ز آه تو نسوزد عالمی

ای برادر چند نوبت برق عشق شعله زد و سیمای محبان و محبوبان
حضرت مرآت کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
بدیدهٔ خونبار این فقیر نمود و خواستم که شرح این کشتگان غمزات
آنحضرت در معنی سوره صف و سورهٔ جمعه بنویسم دو عده دادن
آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که درین حدیث
بگوش جان اباذر رسانیده بنویسم بجهت شعشعهٔ حسن حال خیال
و نفس متفق نمی شد درین روز و ماه ساقی کوثر از حدقهٔ شاهد یار
نگاره بکاسهٔ [illegible] آمده و نقشهائی که در سینه ناوک خورده مجروح سیر
در باطن مهوشان میکرد و چهرهٔ گلگون بدیدهٔ اهل بازار می نمود
ناگاه ناظر برج و نشانشین خرابات شوق شده آن شاهد
برد بار نگاره بدید در کمند گیسوی او گرفتار شد عندلیب گل دیده
مشتاق در ترنم آمد و معنی این حدیث لکین در حرف می آورد
و معنی سوره صف و جمعه نیز درین معلقات خواهد گذشت و حدیث

است

است روی ان رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم رای
یوماً اباذر یمشی فقال مسکینٌ ابوذر یمشی وحده و هو فی السماء
فردٌ و ابوذر فی الارض فردٌ کن فرد الفرد یعنی روایت کرده اند
که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم روزی ابوذر غفاری را
رضی الله عنه دید که براه میرفت پس فرمود که مسکین ابوذر که تنها
میرود و خدای تعالی در آسمان یگانه است و ابوذر در زمین یگانه
است و حاصل معنی کن فرد الفرد آنست که ابوذر اندک راهی
دور بود و متوجه آنحضرت بود که بخدمت آنحضرت رسد صلی الله
علیه و علی آله و سلم و چون آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم
شبح و نمودار او از دور مشاهده فرمود هنوز یقین نشده که
اوست یا غیر او اوصاف او با یاران فرمود بعد از آن از روی
شوق و شعف بوجود ابوذر روی در آن شبح کرده فرمود کن
فرد الفرد یعنی ای صورت که از دور می آئی تو آن فرد فرد باش
یعنی ابوذر باش و چون نزدیک رسید ابوذر بود تمه حدیث
ثم قال یا اباذر ان الله جمیلٌ یحبُّ الجمال یعنی پس ابوذر فرمود
که ای ابوذر بدرستی که خدای تعالی خوبست و جمال را دوست

میدارد تتمه حدیث یا اباذر اتدری ما غمی وفکری والی ای شیئ
اشتیاقی فقال اصحابه خبرنا یا رسول الله بغمک وفکرک
قال له واشوقاه الی لقاء اخوانی یکونون من بعدی شانهم شان
الانبیاء وهم عند الله بمنزلة الشهداء یفرون من الآباء والامهات
والاخوة والاخوات ابتغاء مرضاة الله وهم یترکون المال و
یذلون انفسهم بالتواضع لا یرغبون فی الشهوات وفضول الدنیا
یجتمعون فی بیت من بیوت الله مغمومین محزونین من حب الله
قلوبهم الی الله وروحهم من الله وعلمهم لله اذا مرض واحد منهم
هو افضل من عبادة سنة یعنی ای اباذر هیچ میدانی که اندوه من و
اندیشهٔ من از چیست وبچه سبب است وآرزومندی من بچه چیز است
پس یاران آنحضرت گفتند یا رسول الله ما را خبر ده از سبب اندوه
وفکر خود حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم یا اباذر
فرمود که وای از آرزومندی که من دارم بدیدار برادران
من که پس از من خواهند بود شان ایشان وصفت ایشان صفت
پیغمبران باشد وایشان نزد خدای تعالی مقام ومراتب شهیدان
داشته باشند گریزند از پدران ومادران وبرادران وخواهران

بلکه

بجهت آنکه خشنودی خدا خواهند زیرا که قبیلهٔ ایشان از حق غافل
باشند ومیل بصورت ورسم وعادت داشته باشند پس البته
از خویشان گریزند وترک مال کنند ونفس خود را خوار وحقیر دارند
بجهت فروتنی ومسکنت میل نکنند بآرزوهای نفسانی وزیادتی
دنیا مجتمع شوند در خانهٔ از خانهای خدای تعالی غمناک واندوه
زده از دوستی خدای تعالی دلهای ایشان متوجه بحضرت حق
باشد وروح ایشان از حضرت حق تعالی باشد وعلم ایشان از برای
خدا باشد هر زمان که خسته شود یکی از ایشان آن خستگی اورا
فاضلتر باشد از عبادهٔ یکساله تتمه حدیث وان شئت ازیدک
یا اباذر قال بلی یا رسول الله قال الواحد منهم یوذیه قملة فی
ثیابه فله عند الله اجر سبعین حجة وغزوة وکان له اجر
عتق اربعین رقبة من ولد اسمعیل وکل واحد منهم باثنی عشر
الفا یعنی واگر خواهی زیاده ازین مدح ایشان با تو بگویم ای اباذر
گفت بلی یا رسول الله فرمود که اشپشی که در جامه یکی از ایشان
باشد وآزار باو رساند پس اورا بعوض آن نزد خدای تعالی مزد و
ثواب هفتاد حج وغزا باشد واورا اجرای آن باشد که چهل

کس از فرزندان اسمعیل علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام آزاد
کرده باشد وهر یکی از فرزندان اسمعیل برابر دوازده هزار نفر
از خلایق است تمه حدیث وان شئت ازیدک یا اباذر قال
بلی یا رسول الله قال الواحد منهم یذکر اهله ثم یغتم یکتب له بکل
نفس الف الف درجة یعنی واگر خواهی وصف ایشان پیش
ازین بگویم با تو ای اباذر گفت بلی یا رسول الله حضرت مصطفی
صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که یکی از ایشان که یاد
کند اهل خود را پس اندوهناک شود بنویسند او را بسبب آن
اندوه بهر دم هزار هزار درجه تمه حدیث وان شئت ازیدک
یا اباذر قال بلی یا رسول الله قال الواحد منهم یصلی رکعتین فی اصحابه
افضل عند الله تعالی من رجل یعبد الله تعالی فی جبل لبنان مثل
عمر نوح یعنی واگر خواهی پیش ازین صفت ایشان با تو بگویم
ای اباذر گفت بلی یا رسول الله فرمود که دو رکعت نماز که یکی
از ایشان در میان یاران خود بگذارد فاضلترست نزد خدای تعالی
از آنکه شخصی در کوه لبنان که موضعی شریف است از دیار شام
خدای را پرستش کند مقدار عمر نوح یعنی هزار سال تمه حدیث

وان

وان شئت ازیدک یا اباذر قال بلی یا رسول الله قال الواحد
منهم یسبح تسبیحة خیر له یوم القیامة من ان یسیر معه جبال
الدنیا ذهبا یعنی واگر خواهی زیاده ازین صفت ایشان با تو
بگویم ای اباذر گفت بلی یا رسول الله فرمود که یکی از ایشان یکبار
که خدا را بپاکی یاد کند بهتر باشد او را روز قیامت از آنکه سیر
کند با او و همراه او باشد همه کوههای دنیا از زر تمه حدیث
وان شئت ازیدک یا اباذر قال نعم یا رسول الله قال نظرة تنظر
الی احدهم احب الی الله من نظرة الی بیت الله تعالی ومن نظر
الیه فکانما نظر الی الله تعالی ومن ستره فکانما ستر الله تعالی
ومن اطعمه فکانما اطعم الله تعالی یعنی واگر خواهی بیش ازین
صفت ایشان با تو بگویم ای اباذر گفت آری یا رسول الله فرمود
که یک نگاه که در یکی از ایشان کنی خدای تعالی آنرا دوستر میدارد
از آنکه نگاه در خانه کعبه کنی وهر که او را بپوشد پس همچنان باشد
که خدای تعالی را شاد کردانیده است وهر که او را طعام دهد پس
همچنان باشد که خدای تعالی را طعام داده است تمه حدیث وان
شئت ازیدک یا اباذر قال بلی یا رسول الله قال تجلس الیهم قوم

مصرین مثقلین من الذنوب ویقولون من عندهم حتی یغفر الله
الیهم ویغفر لهم ذنوبهم لکرامتهم علی الله تعالی **ترجمه** واگر
خواهی زیادت ازین صفت ایشان با تو گویم ای اباذر گفت
بلی یا رسول الله فرمود که با ایشان بنشینند گروهی گناهکار
که اصرار و مبالغه در گناهان کرده باشند و از بسیاری گناه گران بار
باشند هنوز از پیش ایشان برنخاسته باشند که بسیاری خدای
تعالی نظر رحمت بر آنها اندازد و گناهان آنها بیامرزد بجهت کرامتی
و آبرویی که ایشان نزد خدای تعالی دارند **تتمه حدیث** یا اباذر ضحکهم
عبادة ومزاحهم تسبیح ونومهم صدقة ینظر الله تعالی الیهم فی کل
یوم سبعین مرة یا اباذر انی الیهم لمشتاق ثم اطرق راسه حینا ثم
رفع راسه وبکی حتی همت عیناه فقال واشوقاه الی لقائهم ویقول صلی الله
علیه وعلی آله وسلم اللهم احفظهم وانصرهم علی من خالفهم واقر عینی
بهم یوم القیامة ثم قرأ الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
یعنی ای اباذر خنده ایشان نزد خدای تعالی بعبادت قبولست
و مزاح ایشان حکم تسبیح دارد و خواب کردن ایشان ثواب
صدقه دارد خدای تعالی هر روز هفتاد بار بایشان نظر میفرماید ای

باذر

باذر بدرستی و راستی که من بسوی ایشان مشتاق و آرزومندم
پس زمانی سر مبارک پیش انداخت بعد از آن سر برداشت
و بگریست چندانکه اشک از چشم مبارکش ریزان گشت پس
فرمود وای از شوق دیدار ایشان و میفرمود الهی ایشان را
نگاه دار و یاری ده ایشان را تا بر مخالفان غالب شوند و چشم
مرا بایشان روشن دار در روز قیامت بعد از آن این آیت
بخواند الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
گوش بمعنی این آیت و باقی آن دار و تتمه آیت اینست
الذین آمنوا وکانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا
وفی الآخرة لا تبدیل لکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم **معنی**
آیات بدانید و آگاه باشید که بتحقیق دوستان خدا هیچ خوف
بر ایشان نیست و ایشان اندوهناک نمیشوند آنان که ایمان
آورده اند و همیشه پرهیزکاری میکنند ایشان راست بشارت
و امیدواری در زندگانی دنیوی و در آن سرای که آخرتست
هیچ تبدیلی و تغییری نیست بشارات و وعدهای خدا را و حصول
این مژده و نوید ایشان را فوز و فلاح و رستگاری بزرگست و عظمی

ولایت درین مقام دوستیست و هرگاه که آن دوستی از
جانب پروردگار در حق بنده ثابت شود نشان آنست که آثار
کرامات و توفیق الهی بر احوال او لایح گردد و او را از هر چه رنجان
دهد ایمن گردانند و از جانب بنده که خدا را دوست دارد نشان
فرمان برداری و انقیادست و ترک مخالفت پروردگار خویش
کردن چنانچه از فرموده الذین آمنوا وکانوا یتقون معلوم میشود و حدیث
نبوی صلی الله علیه و آله وسلم که درین باب واردست حیث قال
اذا احب الله عبداً لم یضره ذنبٌ و معنی این دو بیت شعر

تعصی الاله وانت تظهر حبه * هذا محالٌ فی الفعال بدیعُ
لو کان حبک صادقاً لاطعته * ان المحب لمن یحب مطیعُ

داد این معنی میدهد و از سعید بن جبیر رضی الله عنه روایت کرده اند
که پرسیدند از حضرت سید انبیا صلی الله علیه و علی آله وسلم که کیانند
اولیاء خدا پس آنحضرت صلی الله علیه و علی آله وسلم در جواب
فرمود که ایشان آن گروهند که بسبب دیدن ایشان مردمان یاد
کنند خدای تعالی را یعنی از بس توجهات و طریقه خاکساری و تواضع
و وقار و سکینه ایشان نور ذکر خدا بر دلها تابد و بعضی گفته اند که اولیا

خدای

خدای تعالی جماعتی باشند که با یکدیگر دوستی ورزند فی الله یعنی
بی وسیله پیوندی و آرزوئی و پیغمبر صلی الله علیه و علی آله
وسلم فرموده در تفسیر محبة فی الله که اجتماع ایشان بر محبت باشد
و افتراق ایشان بر محبت باشد یعنی در هیچ حال محبت یکدیگر
از دلهای ایشان کم نگردد و مؤید این معنی آن حدیث است که
پیش ازین گذشت که ان من عباد الله لاناساً ما هم بانبیاء ولا
شهداء یغبطهم الانبیاء والشهداء یوم القیامة تا آخر حدیث
و آن این آیتست که الا ان اولیاء الله لا خوفٌ علیهم ولا هم
یحزنون و خوف عبارتست از تصور چیزی در زمان آینده که مکروه
باشد و حزن از فوت چیزی گذشته که مقصود بوده باشد یا مکروهی
که رسیده باشد و شکی نیست که هرگاه که محبت الهی تمکن در دل
بنده گرفته باشد او را از فوت هیچ مراد گذشته و اندیشه
هیچ مکروه آینده کدورت و اندوه نخواهد بود چراکه آنچه اصل
مرادات و نقاوه سایر مطالبست او را حاصل است و اگر او را
صورت حزنی روی نماید مگر بواسطه فوت آن دولت از دیگران
باشد از روی شفقتی که بر ایشان داشته باشد چنانچه انبیا را

براتست می بوده و بعضی گفته اند که ایشان را در آخرت خوف
و حزن نباشد و از مفهوم لهم البشری فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة
این معنی روشن میشود چه مژده دادن ایشان را در دنیا
باین موهبت خواهد بود که ایشان از خوف و حزن آخرت سالم اند
و این بشارت الله تعالی در کتاب خود در بسی مواضع این سعادتمندان را
داده در دار دنیا و از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله
و سلم روایت کرده اند که بشارت دنیوی آنست که مؤمن را
در رؤیا های صالحه روی می نماید که خود می بیند یا دیگران او را
می بینند و همچنین از آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم
روایتست که فرمود که نبوت رفت و مبشرات مانده است یعنی
خوابهای صحیح و الهامات غیبی و بعضی گفته اند که بشارت در دنیا
دوستی مردمانست آنشخص را و نام نیک او و از ابی ذر رضی الله
عنه روایت کرده اند که فرمود که گفتم با حضرت رسالت صلی الله
علیه و علی آله و سلم که مردیست که عمل میکند از برای خدای
تعالی و مردمان او را دوست میدارند پس حضرت مصطفی علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات فرمود که هی عاجل بشری

المؤمن

المؤمن یعنی این دوستی مردم با او بشارت دنیاست که مؤمنان را
وعده داده اند و از عطا رضی الله عنه روایت کرده اند که بشارت
ایشان که در دنیا دهند در وقت موت باشد که ملائکه رحمت نزول
نمایند چنانکه در تنزیل وارد است که تتنزل علیهم الملائکة ان لا تخافوا
و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی بر مؤمنان در وقت
مرگ فرود آیند ملائکه رحمت و با ایشان گویند که مترسید و محزون
شوید و بشارت باد شما را به بهشتی که شما را در دنیا وعده میدادند
و اما بشارتی که در آخرت ایشان را خواهد بود پس استقبال ملائکه
رحمت ایشان را و سلام بر ایشان کردن و نوید دادن بکرامت
و فوز و رستگاری و آنچه خود مشاهده نمایند از احوال خود مثل بودن
رویهای ایشان سفید و نورانی و رسیدن صحائف اعمال از دست
راست و آثار سعادت خود از آن نامها خواندن و مانند آن صدق
الله العلی العظیم و صدق حبیبه الکریم والحمد لله رب العالمین
و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و بارک و سلم
گوش جان چشم آرد بشنو از دل ... نشنود این راز جز همراز دل
ای دبیر آب دمی با من بساز ... تا در آرم مقصد این شه براز

ای دبیر اشب منه سر بر زمین / تا برآید مهر دل از مه جبین
ای دبیر اشب دمی بیدار باش / تا نماند صبح صادق اوی کاش
ای دبیر اشب بیا با چشم جان / تا به بینی فتنهٔ آخر زمان
ای دبیر اشب بیا از خون دل / کن طهارت تا شوی استون دل
ای دبیر اشب لب را همچون قلم / باش سرگردان چو من در نار غم
تا نویسم شرح واشوقای یار / تا برقص آیند مسکینان زار
شرح اخوان گویم واه حبیب / تا رسانم مژده با قوم غریب
گرچه اندر شرح ناید اشتیاق / در جهان ناید در صور سوز فراق
از محب و از محبت وز حبیب / برکشم نقش او شهای غریب
زانکه بی درد محبت هیچ مرد / روی در رخسار بی مادی نکرد
هرچه مخفی هرچه در نشو و نمات / پرتوی از خلق و خوی مصطفات
او چنین نالیده و کرده فغان / از فراق سوز و درد خاکیان
تا نسوزد ای اخی دل در فراق / کی نماید روی وقامت یار طاق
تا نگرید ابر بر میدان دل / کی شود خرم نکو بستان دل
ان نظر کرد مصطفی اندر گذر / با ابوذر کرد ای برده نظر
سکت در جان آنگاهش نشاند / بعد از آن چون خاک بر راهش نشاند

لوی قرنی

روی خویش و حسن مسکینان بدید / زاشتیاق روح آهی برکشید
گفتم اول کان نگاه مصطفی / در ابا ذر شد گواه مصطفی
آن نظر پرورده میشد در مرور / تا بدید از خاک مسکینان حضور
زانکه ارواح مساکین ای جوان / هیچ آلوده نشد در خاکدان
وصف خاک آلودگان پاکباز / با ابوذر گفت با سوز و نیاز
کاین فقیران و مساکین غریب / کرده پنهان ان نظرهای حبیب
هرکه چند روی این دارندگان / پاک و آمرزیده گردد بی گمان
در شود در کوی ایشان همچو گرد / یابد از بستان دل صد گونه ورد
لیک مردم دردشان بوی کند / تا ز هر بوئی خیالی سر زند
وآن تصرف غیر عشق خون فشان / کس نتاند کرد در میدان جان
عشق چند خیر و شر در هر نهاد / عشق داند شیوهٔ بند و گشاد
عاقبت چون هست عشق چاره ساز / تا کرا طاقت بود اندر گداز
عشق کارش فتنه انگیزی بود / زور و شور و تلخی و تیزی بود
تا که عاشق را کند بی خان و مان / تا نماید برده چشمش حسن جان
چون به بیند حسن ذات آن پسر / وارهد از گو مگوی و در بدر
سر نهد بر خاک پای دلربا / دلربا با او درآید با صفا

تا بگیرد استقامت آن غریب — بر قد و رخسار و بالاء حبیب
بعد از آن دست ربو چپ دگر — بر رخ عاشق زند اندر گذر
گر نه دور اندازد این دست آن — در زمان آن شهد گردد زهر مار
زانکه این نزدیک گشتن دوریست — وصل می ماند ولی مهجوریست
دور اندازد که تا روزی دگر — با هزاران عزت آرد در نظر
زین سبب بگریست آن مشتاق زار — از برای این غریبان نزار
که همی دید این می تلخ غریب — که همی نوشند از عشق حبیب
لیک اگر اینجا نگردد دل قریب — رحم نارد بر دل مسکین حبیب
جای دیگر گویم آن تفصیل ذکر — زانکه مستم این زمان از جام بکر
مست مستم مست مستم مست مست — بار دیگر گشته ام از خود دو دست
تا نباشم پیش قد و روی یار — تا که من باشم بود گرد و غبار
میدهد در من چنین آواز خویش — تا دو گوشش بشنود آواز خویش
زانکه شور و ذوق و اشوقات این — سوزش پنهان و اودیات این
تا بسوزد جان غمگین غریب — کی شود آیینه چشم حبیب
زان تواند این غریبان ای پسر — در گذشتن از عیال و مال و سر
کی شنیدستند افغان حبیب — زان شنیدن گشته با هم خوش و تب

دیده اند

دیده اند این پاک چشمان در دیار — در نهان و در عیان و در گذار
کان جمیل بی نظیر بی مثال — گشته خوبش حیران و مشتاق جمال
گو ابا ذر تا به چند روی شان — درد مند بیها و حسن خوی شان
گو ابا ذر تا بگرید زار زار — از برای شوق و درد انتظار
گو ابا ذر تا که آن وعده حبیب — فاش چند فاش در قوم غریب
گو ابا ذر کایت فتح قریب — باز یابد در فقیران غریب
گو ابا ذر تا که آن لذات گوش — خوش عیان چند در این ملک خروش
گو ابا ذر گو ابا ذر درد یار — تا به چند آنچه بشنیده ز یار
گو ابا ذر گو جمیل و گو جمال — گو سفینه کشتی اندر بحر حال
گو ابا ذر گو صف و جبه و صلوة — گو بت و بتخانه و لات و منات
گو وقوف وقت و اورا د و نماز — که شده محمود محو اندر ایاز
گو بهشت و حور و دوزخ گو عذاب — کان قد تمشاد بدریده نقاب
گو کف و پیمانه و پیمان یار — گو دوای این دل مجروح زار
گو دل و گو ساقی و نقل و شراب — تا نمایم آتش و خون کباب
ای جمالی راز بی آواز گو — تا ز افغانت نسوزد راز جو
ای جمالی پنبه نه بر ریش جان — تا نگردد خون روان اندر جهان

ای عزیز میخواستم که درین فصل وباب معنی سوره صف وسوره جمعه
بنویسم بسبب این حدیث که اباذر از آن حضرت علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات نقل کرد سرسوز نالهٔ آنحضرت در جگر خون الوده
افتاد و دیدهٔ غیب بین را بحسن حال مشغول کردانید
مراتب صف وجمعیت دین و ملت را در اسفل سافلین
که مقامات اهل غفلت بداشت و شاهد نیمه مست سرا از دریچه
کاخ خرابات بدرآورد و این فقیر بی دست و دل در شرابخانه
کشید و بغمزه جادویانه کرشمه فرمود بدین سبب شرح اهل
صف وحالات جمعه موقوف شد تا لذات و اشواقهای آن
حضرت صلی الله علیه وعلی آله وسلم درین کشتگان دار محبت
باستقامت رساند تا از صداهای مغنیان بساتین که جنات شان
نام نهاده اند فریفته نشوند گوش نظم دار که معنی فوق صوت
النبی خواهد گذشت وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وآله وسلم

مهر شرح الواصلین است این حدیث — مهر جان و حسن و زینت این حدیث
نقل و باده عاشقانست این حدیث — عیش و کام بی دلانست این حدیث
روح خاک آلود کانست این حدیث — مژده پالوده کانست این حدیث

این حدیث

این حدیث ای ست و مجذوب حبیب — آمده درشان یاران غریب
هرکه آزاد است از کین و حسد — این صدا در گوش جانش میرسد
گوش هرکو ستر واشواق شنید — پردهها از دست خود درهم درید
وانکه با آن قامت و بالا نشست — ننگرد در روی این دنیای پست
وانکه شد مست از دو چشم مست او — مست کرده هرکه گیرد دست او
وانکه شد محو اندران سیمای او — کس نه بیند باز نقش پای او
اهل عالمها ازین سر غافلند — زان سبب از سوز عشقش میرمند
خاکیانی زان کشته و شان مستقیم — که خدا شان کرده دل بی خوف و بیم
ای جبالی فاش تر کو راز شان — تا نماید غمزهٔ غماز شان

ای عزیز بدانکه پردهٔ این قوم که حضرت سید فقرا صلی الله
علیه وعلی آله وسلم با ابوذر فرمود می دانم که شبی جماعت درویشان
باهم نشسته بودند و کتاب زبده حضرت سرور حالیان و مغز
تقران شیخ عین القضاه همدانی علیه السلام در میان بود
وجماعت درویشان که کفتم از مریدان حضرت شیخ علاءالدین
زوارهٔ بودند که در مدینه نائین اسوده اند قدس الله روحه العزیز
هریک از یکدیگر می پرسیدند که آیا آن قوم که حضرت محمد مصطفی صلی الله

علیه وعلی آله وسلم از شوق ایشان گریسته در چه ایام باشند و
در کدام ملک ظهور کنند یکی از ایشان سر از گریبان قبا بدر آورد
و آهی بر کشید و گفت در تاریخ بضع سنین باشند و بآواز حزین
و باصول دلربایانه این سوره بنیاد کرد و بخواند و اهل صحبت همه
بگریستند و برخاستند و بسماع مشغول شدند و سوره قرآن مجید
اینست بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنی
الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر
من قبل ومن بعد ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء
وهو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده ولکن اکثر الناس
لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم
غافلون بعد از آن فرمود که بعد از حضرت مصطفی علیه افضل
الصلوات واکمل التحیات بسیار دردمندان همت بآن گماشتند
و سلوک کشیدند که ازین قوم باشند که آنحضرت فرموده و
بسبب آنکه موافقت درمیان ندیدند میسر نشد آن قوم که ان
حضرت علیه الصلوة والسلام نشان داده می باید که از حبل
تن بگذرند از مرد و زن که خورش و پوشش شان یکی باشد و

حساب

حساب دنیاشان درمیان نباشد و متوکل باشند و عرض و نام
و ننگ یکدیگر شان همچون هم باشد و دم از محبت یکدیگر زنند
باقی احوال شان حوالت بحدیث آن سرور مشتاقان محمد
مصطفاست علیه الصلوة والسلام که با ابوذر فرموده و این حدیث
قدسی نیز در حق این قومست که من انس بی اعطیته اربعا بلا اربع
رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیرة وانسا بلا جماعة وعلما بلا تعلم
واحادیث حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در شان
این قوم بسیارست و از برای آن این قوم پیدا نمی شوند که
خدای تعالی فرموده که وعد الله لا یخلف الله وعده ولکن اکثر الناس
لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم
غافلون حقیقت این سوره در کتاب محبوب الصدیقین که نوشته
و سید العاشقین والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس الله
روحه العزیز در سوره صف اشارت فرموده و این فقیر
از برای آن وصف این قوم صریح می نویسم که میدانم که این
قوم این دولت از کرم خدای تعالی یافته اند از جهد و کسب پیدا
نکرده اند بدین سبب خوف ندارم و میدانم که اگر خدای تعالی راضی

نبودی که صفت این قوم فاش شود حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم این همه مبالغه در حدیث ابی ذر نفرمودی و در آخر آن حدیث گذشته که هر که با ایشان دوست باشد چون باشد و هر که با ایشان دشمن باشد چون باشد پس چرا می باید ترسید قوله تعالی تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیئ قدیر صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و نحن علی ذلک من الشاهدین والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

ای جمالی این رخ اثبات چیست   در صفت آوردن این ذات چیست
چونکه لذات تو از فقر و فنات   حسن این خوبان نمودن از چه خاست
بشنو از من این سوال را جواب   ای دبیر خاک ره دل کباب
این فغانم نه ازبرای دعوت است   بهر پاکی دلت و الفت است
وجه دیگر آنکه یاری بلاست   مرهم جانهای مجروح جفاست
مصطفی با آیت و گرز گران   عاقبت بگریخت فاش از احمقان
بلکه رخسار نبوت شد نهان   که به حکمت آمد نبی اندر جهان
من بدین خرقه دریده جان ریش   بر زبان کی آورم خود نام خویش
خاک راه شیوه و کار من است   کاین دلیل و هادی و یار من است

خوی من ای دل تحمل کردن است   جان بجانان دادن و دل بردن است
آنچه اندر جام و پیمان من است   وانچه اندر منظر جان من است
از هزاران گر یکی پیدا شود   هر که چند همچو من شیدا شود
اتحادی می نمایم بی گمان   در میان دوستان ای دوستان
ریشه کین و حسد بر میکنم   ز هر شهوتها لشکر میکنم
مینمایم روی زشت آفات   مینمایم قامت و بالای ذات
میدهم با بی نوایان جام عشق   می کشیم بر اسیران کام عشق
می پزم بهر یتیمان من طعام   میدهم در دل یتیمان را مقام
سوز آن عشق که پنهان در صداست   که بعزت باز گشتن با خداست
هم رفیق و یار دیرین من است   کیش من این است و این دین من است
حاصل این دین و کیش پایدار   میبرد هردم مرا در نزد یار
یار هم جویای این دین من است   مسکنش خود جان مسکین من است
آنچه برخود می پسندم ای دبیر   می پسندم با فقیران اسیر
که همین فرموده با باور حبیب   که چنین است و چنین حال غریب
ای جمالی شکر کن کان دلنواز   آمده با شوق دل با تو براز
ای جمالی شکر کن در شام و بام   که بخفت آن همه آوردی بدام

ای جمالی شکر کن کان مهر روز   طالب خاکت مانند کنوز
ای جمالی شکر کردن درگشاد   میکند پیوسته این نعمت زیاد
ای جمالی نعمت خوش پایدار   لذت شوق است و خشنودی یار
ای جمالی جان خشنود حبیب   دوست دارد دلها ناله غریب

ای عزیز اشارتی چند در تاویل والذاریات ذروا خواهد
گذشت و تتمه الفقر فخری واللهم احینی مسکینا گفته خواهد شد
گوش محبت پیش آر تا دریابی قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم
والذاریات ذروا فالحاملات وقرا درین معنی عزیزان وجهی چند
فرموده اند وحضرت سید اولیا و هادی اتقیا و رفیق اصفیا و امام
الموحدین علی مرتضی علیه السلام روزی بر سر منبر فرموده که هر کس
که سوالی دارد بپرسد که بعد از من کسی نخواهد بود که جواب سوالها مشکل
بدهد شخصی برخاست و از سوره والذاریات سوال کرد آنحضرت علیه
افضل السلام والتحیه والاکرام و کرم الله وجهه جوابی چند فرمود بقدر
حلق خلق از بهر آنکه سائل بیگانه بود و فرصت که با بیگانگان کیفیت
معانی نگویند زیرا که معانی چون روح است و روح حیف باشد که در بیگانگان [زبان]
دمند قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم کلم الناس علی قدر عقولهم

وحال آنکه

وحال آنکه حقیقت خود از بیگانگان بگریزد و از بهر این حق سبحانه
وتعالی میفرماید که قل الروح من امر ربی ای اخی بروح حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم که بسیار سخنان
از لب و دندان دربار حضرت حبیب حق و حبیب حبیب خدا صلوات
الله علیهما و سلامه بیرون آمده و در گوش آن جماعت که حاضر بوده اند
نرفته و مسکینان که آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم از شوقشان
فرموده که واشوقاه الی لقاء اخوانی واللهم احینی مسکینا بی تکرار زبان
بگوش جانشان رسیده قوله تعالی والذاریات ذروا فالحاملات
وقرا آنچه نکته شعف که نطفه را بکمال خود میرساند و ازواج خبر ازان
دارند و آن باد از هوس هابرست همچون برق که بر هوا و برابر میزند
و خود غایب میشود اگر این لحظه کسی عاشق باشد و از دوست غایب باشد
ناگاه نامه از جانب معشوقش برسد داند که این تراب ابوتراب چه
میگوید ای اخی بدانکه یوسف علی نبینا و علیه الصلوة والسلام اشتیاق
یعقوب در کسوت بشریت داشت از بهر آن پیراهن بحضرت پدرش
فرستاد و از بوی محبت خود دیده اش روشن شد شرحش در نظم
بشنو که این لحظه بوی از نفس دوست رسید که نزدیکست که روح پرواز

کند و بطواف روح رود نفس دوست سو کند که حق سبحانه و
تعالی مشتاق آه درد مندانست اگر معنی مقطعات معلوم کنی بدانی
که این غریب قریب دوست چه ناله میکند گوش بنظم دار که معنی
الدنیا حرامٌ علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما
حرامان علی اهل الله ومعنی اکثر اهل الجنة البُلْه خواهد گذشت و
صلی الله علی النبی الامی العربی محمد وآله وسلم

شاد باش ای دل که فخر مصطفی　　شاد از فقرست و سودای فنا
شاد باش ای دل که قدر تنهای دوست　　می نگردد هیچ گرد قشر و پوست
شاد باش ای دل که جانان بی گمان　　مست مشتاق و خراب حسن جان
زانکه جز محمود در نجور خراب　　کس نداند قدر ساقی و شراب
شاد باش ای دل که مست و بیخودی　　از شراب دائمی ایزدی
چونکه هم مستی و بیداریت مست　　زین دو سیرت در نمی آید شکست
مست غافل بشکند جام مدام　　عاشق بیدار یار آرد بدام
هرکه مست و بیخود و بیدار نیست　　از خود و از یار برخوردار نیست
آه و واشوقا ی آن بیدار دل　　بهر این قومست ای بیچاره دل
هرکه اندر شب نه چند همچو روز　　در نیابد درک و فهمش این رموز

چونکه خوابست و بیدار نیست

شب چه باشد

شب چه باشد پیچ گیسوی دراز　　روز جبود مهر محمود ای ایاز
این حکایت بشنو و می باش رند　　تا به بینی آن حریف و لب پسند
تا بگویی بشنوی راز غریب　　از لب و دندان دُر بار حبیب

حکایت گفت وگوی حضرت حق جل جلاله با شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله سره

بو الحسن چون گشت مقبول و حسن　　که نماندش پردهای ما و من
زانکه زد بر جانش مهر پرده سوز　　ظلمت شب نیست شد در پیش روز
شب نماند چون برآید آفتاب　　پیش دلبر دل مجوای دل کباب
همچو مستان جامه چاک و دل دو نیم　　بو الحسن بنشسته بد بی خوف و بیم
دوست دید آن جان ویران خراب　　خوش در وتابید همچون آفتاب
خواست تا رسوای بازارش کند　　یا نوا از نوک آزارش کند
داشت بر سر تاج بوریه خراب　　بو الحسن آن فارغ از برزخ و باب
گفت جانان خوش بروی بو الحسن　　که بیا بفروش این تاجت بمن
بو الحسن گفتا بمهر خاوری　　که چه میگویی بگو ای مشتری
گفت این تاجت بمن بفروش زود　　تا بری فیضی ازین سودا و سود
بو الحسن گفتا که تاج من گرانست　　مغزهای نغز اندر وی نهانست
تو چه داری که بهای این بود　　با حریف نقد این مسکین بود

گفت بکش دیدگان و درنگر | در سموات و زمین و بحر و بر
این همه آثار بازار من است | حسنهای نقش پرکار من است
نیک بنگر هرچه خواهی برگزین | از صفاهای سموات و زمین
بوالحسن گفت نقوش دو جهان | داده با احمقان و ابلهان
من گواهم آن همه زان تو نیست | چون فانی هیچ درشان تو نیست
در نهان کنج محبت داشتی | که بهر کنجی نگاک انباشتی
بر سر آن کنج زخم مار و خار | بود دایم ای غیور بردبار
صد هزاران طالبان بی نوا | گرد آن رفتند از بهر غنا
بوی زهر فقرشان زد بر جگر | باز گردیدند پس بی پا و سر
من بیمن قوت پنهان تو | در ربودم این کنوز تو بتو
کنج تو در خاک من پنهان شده | تاج من بر فرق آن گردان شده
پس بگو چون سجزی ای ذوالمنن | تاجک ببریده از بوالحسن
کنج تو در توی این تاج منست | عرش و فرشش ای دوست محتاج
تاج فرق قبه اوراق تست | بوالحسن زار و چو گل خندان تست
ساقیا می ده که آن دارای فرد | عشوها با تاجکی ببریده کرد
تاج ببریده برش موزون بود | با دل صدچاک وانی چون بود

دولت میدارد

دوست میدارد دل صدپاره دوست | که انیس و یار هر بیچاره اوست
چاره‌ساز ای دل چو با بیچارگاست | خوش بود بیچارگی انجا که اوست
اوست بیچاره که بیچاره نشد | پیش آن مه پاره کن پاره نشد
هر دلی کز عشق او پاره شود | مهر تابان ماه و استاره شود
پاره کردن جان و دل پیش حبیب | هست فعل خوی مسکین غریب
ای اخی این کنج و رنج با صفا | هست جاری در ره عشق و بلا
این بلای تن فشار خوش لذیذ | ای عزیزان خرجالی کس ندید
زان سبب که غیر عشق پرده سوز | نیست دین و کیش ای مرد افروز
هر که باشد رهرو و یار غریب | این گهر برباید از خوی حبیب
مطربا با نالهٔ غریب آغاز کن | نغمها با سوز نی دمساز کن
ساقیا می ده که دعده واشظ ر | خوش نباشد خاصه در وقت بهار
ساقیا می ده که فقر مصطفی | راهها بربسته خوش بر اغنیا
ساقیا می ده که عریان خورشت | اندر آن جنت که میل دلبرست
ساقیا می ده که آن سرو روان | با جمالی آمده خوش در میان
ساقیا می ده که الطاف حبیب | می فشاند با رضا غمزه غریب
ای نشانه خدنگ عشق وای آشیانه سیمرغ بی آواز که مرغان

بیتین الف که مغنیان دایمان سلطان عیا شنند در پرده
غزت در منظر خرابات انس با ذوقها و شوقهائی که در گوش
مخلوق محال نماید ازو در ترنمند بدانکه بهاری که هردم نسیم بر نسیم
وزیدن گیرد و این نسیم تازه آن نسیم سابق را نیست نگرداند
وازوا شی رحبات حقیقت که قلوب عباد الله است استقامت و
قرار گیرد جلوه می نماید تا متکای الهی که محبت است بهر بادی نلغزد
ازبرای آنکه ممالک عقول و حکمت و علوم محدث جدیده عقول
و حکمت و علوم قدیم در حروف در آورد و اگر نه تیر بلائی
که غمزه جادو یافت نباشد کمان و پنجه قدرت عشق بزور ید الله
فوق ایدیهم حوالت بکمان خود نیفرماید اللهم ارزقنا صحبة
المساکین که در صحبت مساکین ذوق از محبت بر می توان داشت و
مساکین آنها اند که دوستی با روح یکدیگر ورزند المؤمن حی فی
الدارین این قومند که آهی برکشند غفلت پنجاه هزار ساله در حال
نیست گردد و غفلت پنجاه هزار سال آن باشد که شخصی پنجاه سال از
خوف شیطان در کنجی نشیند و عزت صورت پیدا کند و معنی باطن
خود بدست شیطان دهد ناگاه اختر ظلمت سوز که آتشکده است که

الناس

الناس کاملان و قدرت آدمیان بی وسواس در وقت خودکان
پذیرفته باشد و ببرکت آن صاحب نفس ازآن الیم شید و زرق
و حب جاه و زینت دو جهان گذشته باشد و شناسای حق و باطل
شده باشد او را بمحبت نظر فرماید و او را ازان غفلت پنجاه ساله
خلاص کند و دیگر در آخرت بمقدار هزار سال دنیات عاشق مسکین
داند که این چه روزی باشد یکلحظه انتظار دیدار دوست کشیدن
بهزار سال عقبی پیش است اگر نه آن بودی که در میان دوستان
امیدواری چند بودی آه این مسکینان دوگیتی را در حال میسوخت
و کلهائی که از شعلهٔ نار محبت شکفته سر از دریچهٔ مردمک دلفریب کجا
بر زدی قوله تعالی لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون
گوش منظم دار که تتمه معنی والذاریات ذروا خواهد گذشت و صلی الله
علی النبی الامی العربی محمد و آله و بارک و سلم صلوة و سلاما دائمین

ای شهید عشق و حیران حبیب — فهم کن این راز پنهان غریب
گرچه لبس فاش است چون خار یار — مهربان این مهر چند آشکار
بینش عشق و پذیرائی حسن — سوز عشق و درد و دانائی حسن
وین کنایات واشارات غریب — که همی آید ز لمعات حبیب

شرح اهل حال دان ای جمله گوش / تا بدانی سر انسان و وحوش
تا که طعنه انس نه هی با دوان / تا دهندت راه در دار الامان
چون بیابی صفه دار القرار / دیده ات بینا شود بر روی یار
همزبان با شوی و همنشین / عرش و کرسی فاش بینی در زمین
یکدو حرفی فاش گویم با تو من / ای که داری در بلا د آفته وطن
چون بیابی جای اندر دل یقین / غیر حق ای دیده در آنجا مبین
زانکه آن دل زندگیش از رضاست / آن رضائی که لوای منتهاست
آن لوای منتهای بی خلل / با محمد داده حق عز و جل
آن لوا هرگز نمی باید زوال / زانکه جنبش نیست از املاک و مال
از ولایت قوت آن قایم است / مهر ذات ای دوست زان رو دایم است
بی غرض باش و مبین از یار عیب / تا ببینی چهره ایمان غیب
دل نگه دار ای فلان و لال باش / تا بیابی رحمت جاوید فاش
زانکه هر عشقی که نبود جاودان / ابلهی باشد که رو آرد بدان
گونه تقلید و حسن اخلاق / منفصل دان ای اخی از حسن ذات
ذات آن امری که اندر ابجیات / مایل و مشتاق خوی اولیاست
حسن تقوی و دلی بازی نیست / قوت بازوی بازار نیست

هرکه میخواهد

هرکه میخواهد که باشد بی ملال / که بود پیوسته روشن در وصال
کو چو باد اندر پی این خاک و آب / کو بگو میگرد چون آتش شتاب
تا بیابد اتصال و اتحاد / که درین حالت و بس کام و مراد
غیر یارانی که دایم همدلند / باقیان در بند و بار مشکلند
عاشق و معشوق ببریده ز خود / رسته اند و جسته اند از نیک و بد
نیستند اندر مقام و بند و بار / خود نمی خندند و می خندد یار
چون نخندند آرزوی بند و مقام / اشتهاشان دم بدم باید طعام
دائما این رستگاران شهید / خود بگو گویند که هل من مزید
نیست آمرزیده هرگو یکنفس / چون سلیمان باشدش گو بس دو جرس
مصطفی از عزت فقر و فنا / کام راند از شفاعت در طا
سالها بهر سلیمان نامراد / منتظر از بهر آن فتح و گشاد
گر نبودی آن شفیع مذنبین / کس نرستی از عذاب یوم دین
این حدیث پر نکت ای نیکبخت / بشنو و آزاد شو از تخت و رخت
تا بدانی مرتضی از مصطفی / چه اشارت خواست ای یار وفا
فزت رب البیت زان گفت استوار / تا نماند در دل عثمان غبار
هرکه مشهور است آمرزیده نیست / از خود و خلق جهان ببریده نیست

دست هرکو از جهان بریده نیست / بر دو چشم دوست کامرزیده نیست
مصطفی بهشاد نوبت شام و بام / حرف استغفار گفتی ای غلام
تو عجب داری که شاه اولیا / بهر آمرزش چرا نالد جدا
کس نداند قدر تجرید و فنا / در جهانها جز شه علی مرتضی
عزت و این قدرت خوش پایدار / از جفای خلق بردان شهسوار
شاهی جاوید آن همت بلند / از خدا درخواست بی خوف گزند
ورنه آن معصوم با پشت و پناه / چون درآرد در خیال خود گناه
گفت برخوان حدیث پر نمک / تا نباشی مومن با ریب و شک
گفت برخوان حدیث آن حبیب / تا بدانی راه در فتار غریب
گفت برخوان حدیث آن خدیو / تا نیفتی ناگهان در بند دیو
گفت برخوان حدیث شاه فرد / تا بری ره سوی اهل عشق و درد
گفت برخوان حدیث مصطفی / تا ببینی حسن او در مرتضی
گفت برخوان حدیث آن دلیل / تا نشینی با جمالی ای جمیل

عن امیر المومنین وامام المتقین وحبیب حبیب رب العالمین علی المرتضی علیه التحیه والسلام انه قال انا من رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم کالعضد من المنکب وکالذراع من العضد وکالکف

من الذراع

من الذراع ربانی صغیرا واخانی کبیرا ولقد کان لی منه مجلس سر لا یطلع علیه احد غیری وانه اوصی الی دون اصحابه واهل بیته ولا قولن ما لم اقله لاحد قبل هذا الیوم سألته مرة ان یدعو لی بالمغفرة فقال افعل ثم قام فصلی فلما فرغ من صلوته رفع یدیه بالدعاء سمعته یقول اللهم بحق علی عبدک اغفر لعلی فقلت یا رسول الله ما هذا فقال یا علی او احد اکرم منک علی الله فاستشفع به الیه صدق رسول الله وصدق ولی الله علیهما الصلوة والسلام

معنی حدیث روایت کرده اند از حضرت امام الموحدین وسید الاولیاء علی مرتضی علیه التحیه والسلام که فرمود من نسبت بحضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم همچون بازویم نسبت با دوش وهمچون ساق دستم نسبت با بازو وهمچون کف دستم نسبت با ساق دست در زمانی که طفل بودم حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم مرا پرورانید وچون بزرگ شدم مرا به برادری قبول فرمود وبدرستی که مرا با آنحضرت صلی الله علیه وعلی آله وسلم مجلسی وصحبتی پنهانی می بود که هیچکس غیر از من بر آن مطلع نبود وبدرستی که آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم وصیت بمن فرمود

از میان یاران و اهل بیت خود دهر آنچه خواهم گفت چیزی که تا امروز
با هیچکس نگفته ام یکبار در خواست کردم از آنحضرت صلی الله علیه
و علی آله و سلم که دعای آمرزش از جهت من کند پس فرمود چنین
کنم بعد از آن برخاست و نماز گزارد و چون از نماز فارغ شد هر دو دست
مبارک بدعا برداشت شنیدم که میگفت الهی بحق کرامتی که علی نزد
تو دارد که علی را بیامرز پس گفتم یا رسول الله این چه دعاییست که
میکنی پس حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ای علی هیچکس
گرامی تر از تو نیست پیش خدای تعالی تا او را شفاعت برم نزد خدای تعالی
گوش نظم دار و معنی و حقیقت حدیث بشنو و صلی الله علی النبی محمد و آله و سلم

گوش جان پیش آر و بشنو شرح حال   تا شوی ناظر بیا اهل وصال
اینچنین فرموده پیک مرتضی   که قوی دستم یقین از مصطفی
بازوی من متصل با دوش اوست   ساعد و بازوم در آغوش اوست
این کف بخشنده ام ای طالبان   اختیارش هست از آن گنج روان
هر که دست دل بدست من دهد   او ز دست مکر شیطان وا رهد
در شود از زور دست من بری   کی ز دستم جان برد آن خیبری
مصطفی شهرست و من همچون درم   مصطفی جانست و من چون پیکرم

شهری در جهان بی پیکر یقین   نیست اندر آسمانها و زمین
مصطفی از ذات حق من ذات او   جان او مات خدا من مات او
زندگی ای دوستان در مردنست   مردن چه شیوه جان بردنست
من چو روحم مصطفی خود روح روح   مهربان او و من باب فتوح
هر که او با روح من یاری کند   خوی همچون من بستاری کند
چشم او چنانی حسن حق شود   ناظر آن گنبد ازرق شود
آنچه هست و بود و خواهد بود هم   در تصرف آورد بی درد و غم
باز بد بد جنسها با جنسها   بی ملال منت و سعی و بها
ای جمالی پرده بر خوبان فکن   جسم خوبان به که باشد در کفن
حالیا شفقت نما بر خاص و عام   تا جهان خرم کند حسن کلام
بی طمع برگو دو حرفی آشکار   بو که کم گردد شرارت در دیار
زانکه نصح بی طمع یاری کند   با همه غمخوار غمخواری کند
تا نسوزد جان مسکین غریب   جوهر افشان کی شود بحر حبیب

سلاطین ظاهر و باطن و اکابر ظاهر و باطن و علما و مشایخ و امرا
و وزرای ظاهر و باطن و عاشقان مجازی و حقیقی و سالکان دنیا
و آخرت ازین فقیر حقیر بی طمع سلام بی غرض قبول فرمایند و کلمه چند

بمحبت و شفقت بسمع مبارکشان میرسانم بجهت آنکه از نعمتهای نعمت
که حق عز و جل بایشان ارزانی داشته برخوردار شوند و بعد از آنکه وقت ایشان
فوت شود شراب حسرت ایشان نباید خوردن سلطان وقت بداند که این
حکومت زوال پذیرست چنانچه بچشم مبارک خود مشاهده فرموده که
ناانصافان چه کردند و چه دیدند و چه خوردند و چه بردند زنهار که چنان
زیست کن که خدای تعالی خشنود باشد در اول کتاب گذشت که هیچ طمعی
ندارم که خدای تعالی این فقیر را سیر آفریده است و قادرست چنانکه
این ملک صورت بشما ارزانی فرموده است حسن اشتیاق و ذوق محبت
بفقیر ارزانی داشته و بسبب اشتیاقی که بجانب خدای تعالی دارم هیچ
احتیاجی بهیچکس ندارم پس تحقیق شد که بی طمع سخن بسمع عزیزان
میرسانم هر پادشاهی که در عزت سلطنت خدای را فراموش نکند
خدای تعالی اورا در هیچ جایی گرفتار نکند و سلطنتش متصل با سلطنت حضرت
سلطان سلاطین اولین و آخرین و ظاهرین و باطنین علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات شود و هرچه خدای تعالی بدو ارزانی داشته باشد از آن
نفع بی شمار و بی حساب یابد و از حیات برخوردار شود و غم و اندوه بگردش
نگردد و البته رضای خدای تعالی با فرمان برداری حضرت مصطفی است

صلی الله

صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمان برداری بدل و حاضر زیر دستان
بودن و وزرا و امرا بدانند که چون دولت تقرب بیابند با دشمنان
دوستی ورزند که عنایت سلاطین زود میگردد و تلون پذیرست
تا باری چون مغلوک شوند حاصل از وزارت و امارت برداشته باشند
و حاصل این مقامات خیانت و بس از بهر آنکه هرچه در صرف ایشان
کنند زود باز میگردد که ایشان متحرک از خدمت است و هرچه در صرف املاک
و اسباب بکنند ضایع میشود و وفا با شخص نکنند چنانکه خزینه با جهانشاه
و با بوسعید و با امثال آنها وفا نکرد از بهر آنکه خزاین و املاک جمادند و
جماد چگونه باکسی وفا کند و علما و مشایخ می باید که بعمل پسندیده مشغول
شوند تا عزت علمشان بماند و محتاج سلاطین نشوند و اکابر معنوی
که نظر محبت از خدای تعالی و از مردان خدای تعالی برده باشند می باید
که نگاه در دنیا و آخرت نفرمایند تا خود و فرزندان و اتباع شان محتاج
و نامقبول نشوند قوله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون
کوشش باین غزل دار باشد **غزل** که وقت و فرصت نگاه داری

شفقت عشق و دل شده شیوه حسن یار من
زآن لب آهوی ختن کشته چین نگار من

این شفقت زمن مدان کز تو بصیر فایتی
تا نشود حجاب تو اسم من و نگار من
من ز منی جدا شده پاک ز هر هوا شده
یار گرفته پیشکی ملک من و دیار من
تا که دلم شکسته شد از همه نقش رسته شد
بر سر زلف بسته شد خاطر استوار من
حسن حبیب غمزه زد خورد دلیم یار شد
زین دو نظر بر آمده کام دل نگار من
فارغم از همه جهان رضیم از نگار خود
عشق نمود آن رهم در بر این نگار من
خورده دلم به هر نفس بهر یکی هزار غم
تا که کنون یکی شده مونس و غمگسار من
تا که جمالی ای جان دو ز ربود خوش شد
یار چپیل دلربا آمده در کنار من

ای اخی حاضر باش که تفصیل این معرفت و شرح آداب این راه خواهد گذشت و صفت اهل فارس گفته خواهد شد و صل اللهم علی احمد و آله و سلم

حق تعا

حق تعالی هر کرا آگاه کرد — حکمت و عزت بدو همراه کرد
تا بماند عزت او برقرار — برخلاف این شود پس شرمسار
علم و حکمت زاد راه ندای پسر — این دو شیء پشت و پناهند ای پسر
هر کرا این دولت و فرصت بود — گر نگه دارد انیس حق شود
در شود غره بدین پرها یقین — او فتد ناگاه بی پر بر زمین
در بود چون باز دست آموز شاه — که بجال و صید خود نکند نگاه
شاه بر بازیش گردد مهربان — ساعد شه تخت او گردد عیان
ای خوشا روحی که چون اقبال یافت — فضل حق دیدار جدا از اعمال یافت
زانکه درک و علم و فعل او زنگار — آفریده بهر ما پروردگار
ما نبودیم و نبود آثار ما — که بداتقه بوده اندر کارها
پیش دستش ما اگر پیدا شویم — بر سر بازارها رسوا شویم
باز فرماید نظر در آب و خاک — گنجها سر بر زند اندر مغاک
سکه نو بر زند بر روی زر — تا بگیرد استقامت آن نظر
حسن قدرت ای طلبکار کنوز — آورد هر قرن قامت در رموز
گرچه خوش پیداست این بازو و دست — لیک ناپیداست آن آبست و گشت
صد هزاران مرده بر روی زمین — جلوه می آرند خوش بر آن و این

در میانند این گروه و برکنار / انچنین آرند یار اندر کنار
خلق بر رفتارشان طعنه زنند / بیخ خود از کور بختی بر کنند
که بخشم خود نمایان عشق و درد / بر ثریا بر رود ای نیک مرد
باز سوی این گروه با تمکین / قامت ایمان در آید در زمین
آیت حق نصح پاک مصطفی / شد گواه این رسائل ای فتی
تا به چی زینت دنیای دون / رهروان را می بر دازره برون
این جدا ایشان ز درد و اشتغال ز / زین سبب دان زین سبب ای مرد کار
عشق و درد و خواری و جور رقیب / میرساند این معانی با حبیب

ای جمالی باده اندر جام کن
که ندارم باز پروای سخن

قال الله تبارک وتعالی انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وان تؤمنوا وتتقوا یؤتکم اجورکم ولا یسالکم اموالکم ان یسالکموها فیحفکم تبخلوا ویخرج اضغانکم ها انتم هولاء تدعون لتنفقوا فی سبیل الله فمنکم من یبخل فانما یبخل عن نفسه والله الغنی وانتم الفقراء وان تتولوا یستبدل قوما غیرکم ثم لا یکونوا امثالکم ترجمه بدرستی که زندگانی دنیا نسبت با حیوة آخرت بغیر از بازی بی اعتبار و هرزه و اگر

بیخبر که روح خود در باخته / مکر حق با سیرشان در ساخته
در میان دین میدوند و می خند / غافل از بند و کمند و ریش خند
تا نگردد شخص مسکین و غریب / کی برغبت دم زند با او حبیب
بشنو ار داری دو گوش هوشمند / از زبان و از لب آن کان قند
که بفرموده بسلمان غریب / قصه های هر بعید و هر قریب
که بیاراید یقین مهر خدا / در دل آن پارسایان بی ریا
زانکه در آنجا نباشد سرکشی / زان نه چندشان جنس آتشی
زانکه ایشان در خرابات مغان / پاره کرده سینه و خوش کف زنان
تاج بر سر کج نهاده دست دار / خوش بدست خود گرفته دست یار
دل پر از مهر و جگر پر درد و خون / کی به چند این فنون چشم خون
کی به چند تیغ قرص آفتاب / شب پر پرده نشین پرده جوان
کی برد ره سوی دل دیو لعین / که بردنت از سموات و زمین
زانکه شیطان دیده اش بر صورتست / صورتی که ذکر و فکر علت است
دل که باشد در خرابات و خراب / که بود بر آتش عشقی کباب
دیو پندارد که او سر مست اوست / سلسله اشعگی در دست اوست
غافلست از مکر و دستان غریب / کی بداند شیوهٔ یاران رقیب

ادمی نفز

استقامت کیرید شما در ایمان و به پرهیزید از نافرمان برداری
بدهد الله تعالی شما را مزدهای شما که آن بهشت است و نعیم
آن و نمیخواهد خدای تعالی از شما مالهای شما را بلکه شما و هرچه دارید
پرتوی از جود اوست اگر بخواهد از شما تمام مال شما را بجهت آنکه
شما را برهنه گردانند از متاع دنیا تا از غفلت دور شوید و روی صدق
و نیاز بآنحضرت آورید شما بخیلی نمایید و خوشدل نباشید و ظاهر
گرداند بخل شما کینه و عداوت شما را که در اندرون دارید زیرا که گرده
میدارید که هرچه دارید صرف کنند و شما را هیچ نباشد بدانید و آگاه
باشید که شما آن گروهید که شما را امر کردند که زکوة فرض و نفقه کنید
در راه خدا بر فقرا پس بعضی از شما بودند که بخل ورزیدند در زکوة فرض
که اندکی از اموال ایشان بود بمستحقان ندادند پس چگونه تمام مال
شما از شما بخواهند و هرکس که بخل می ورزد پس ضرر بخل او باو میرسد
و بسکه در دنیا مال او بوارث یا میراث خوار تلف میگردد و عذاب
آخرت باو میرسد و الله تعالی بی نیاز و غنی مطلق است و شما حاجتمندید
در همه خیر و سعادتی بالله تعالی و امر شما که بزکوة میفرماید از برای آنست که
شما را احتیاج بثواب و حسن خلق و دفع بلاهاست و اگر برگردید شما و

اعراض کنید

اعراض کنید از فرمان برداری خدای تعالی و رسول صلی الله علیه وعلی
آله وسلم بیاورد الله تعالی بجای شما قومی را که برخلاف شما در کار
فرمان برداری رسول کوشش نمایند و اورا از خود و همه چیز دوستتر دارند
و بجان بازی در راه او باز نمانند چه جای مال و متاع دنیا و تا آخر
عمر همچون شما نباشند که استقامت در طریق دین داری ندارید
و سلف در بیان آنکه این گروه کیانند چند قول دارند بعضی گفته اند
که جمعی از ملائکه باشند که در کسوت بشریت بدنیا آیند و بعضی گفته اند
که مراد بآن جمیع انصارست و از امام حسن بصری رحمة الله علیه
منقولست که مراد عجمست و عکرمه گوید که مراد روم و فرس است
و ابو هریره روایت کند که از حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی
آله وسلم پرسیدند که آن قوم کیان باشند و سلمان بر پهلوی
آنحضرت صلی الله علیه وعلی آله وسلم نشسته بود پیغمبر صلی الله علیه
وعلی آله وسلم دست مبارک بر ران سلمان فارسی رضی الله عنه
نهاد و فرمود که هذا و قومه یعنی آن قوم سلمان باشد و قوم او که
فارسیانند بعد از آن فرمود والذی نفسی بیده لو کان الایمان
منوطا بالثریا لتناوله رجال من فارس یعنی سوگند بآن خدای که

جان من در دست اوست که اگر ایمان آویخته باشد بثریا که در آسمان
هشتم است البته آنرا بدست آورند و فرا گیرند مردی چند از
فارس صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و صلی الله علی حبیبه
محمد و آله و سلم ای خدا بگشا در فتح و فتوح   تا که عجب علم نکشد شمع روح
ای خدا بنما ره فقر و فنا   تا که حسن دل نگردد بی صفا
ای خدا بفزا قد عشق بلند   تا پسند تو نگردد ناپسند
ای خدا زور تحمل کن عطا   تا به چند چشم دل مهر و وفا
ای خدا خمخانه زندان مست   تا ابد مگذار که یابد شکست
خوی فقر و سکنت بخش ای کریم   تا ازین خوها شود دل مستقیم
ریشهٔ جهل و حسد برکن زبن   تا نباید خورد زهر کن مکن
حب مال و جاه و وسواس محال   دور گردان دور ای اصل وصال
تا نیفتد طفل دل در بند دیو   کار تست آزاد کردن ای خدیو
ای خوشا جانی که یابد این گشاد   این گشاد است این که گویندش مراد
ای جمالی بی اشارات حجب   لنگه کی باید روشهای عجب
یا مگر عیسی در آید در زمین   یا نماید رخ بدل شاه امین
یا که عشق بی نشان بی غبار   برکشد خوش بر غلاف ذوالفقار

باکه غمزه

باکه غمزه جادوی سحر آفرین   تیر باران کند بر عقل و دین
ورنه بی این شیوه ها نفس شریر   چون خر لنگ اوفتد در رهگذر
خوی سکینی و صبر از جاهلان   فاش می آید ازین خوش طالعان
آیت حق آورم ای مرد راه   تا که گردد اندرین عرصه گواه
تا که چون آئینه دارند این حروف   تا که برگیرند ازین آیت وقوف
اهل حق باید که از حق بشنوند   نصح پاکان تا که بیخود بگروند
زانکه هر کو با خود است ای مرد کار   می نمی بیند بنور اندر غبار
آنکه مست و بیخود است و یار چین   یار چند یار فی الغار چنین
بیخبر از نار و نه جام شراب   بود در منصور چون آب و تراب
آن شرر را ای دوست بردارش کشید   بهر سوزش باز در نارش کشید
آن شرر کم بود شد خاکستری   چون نماند آن نار شد چون کوثری
دعوی از نار است و معنی خاک و آب   نوش کن این باده بی پیچ و تاب
تا که شرح حال خبثت کنم   تا که ریشهٔ عقل دونان برکنم
دگر نار و آب فرعون آورم   تا در آب و نار گردی باورم
تا انا فرعون گویم با تو فاش   بو که گردی حق شناس ای خواجه تاش
تو بدان کان خود پسند بیخبر   که ندیده دیده اش شمس و قمر

قطره آب منی بی شمر   بود اندر نار آن برگشته سر
در بنی آدم یقین نه آب هست   دو ز چشمان دو ز بینی چار پست
آن یکی دیگر گذارش در دهانست   منبع آن ای اخی از جگر جانست
کوثر از آن آب می بخشد حیات   عشق داند عشق قدر آن نبات
لقمه خاینده چنگ مصطفی   خورده با آن آب کام مرتضی
آب شور دیدگان از نقب است   آب بینی سردی هر رحت است
چار آب پست کاندر یک مقر   میچکد هر یک ز وادی دگر
آب چشم و ودی و مذی از عادتند   یک روش دارند و یک رفتار چند
باز آن آبی که نام آن منیست   که لباس هر شقی و هر نبیست
این منی در پشت آدم ای سوار   هست بس تلوین پذیر و بی قرار
وقت بیرون آمدن بی صلح و خشم   جوش می آرد به بینی و بچشم
گر بچشم اندر فزاید بیشتر   میکند میل دل و اهل نظر
ور به بینی در بجوشد آن منی   هر کجا سر بر زند باشد دنی
صورتی پیدا شود بی اختیار   چشم او با دل نباشد استوار
بلکه گوشش گر بود از راز غیب   همچو دو سرکش بود چنگ و رب
آن رطوبت تا بود در صورتش   مینماید پیش نادان قوتش

ملک دو سپاه

ملک دو سپاه و کنون آرد بجنگ   هر آن باد هوا آید بجنگ
حق تعالی مهلتش میدهد که تا   پیش حول و کول گوید که انا
بعد از آن موسی معنی دار خوار   پیش رویش آورد اندر گذار
خویش غالب چند و موسی حقیر   خویش دارا چند و موسی فقیر
هست و بچوید در پی موسی زود   تا بگیرد موسی و سر برکند
زور ما پیدا بر یزدان ای حکیم   بگذراند بر سر آب آن کلیم
در پس فرعون پر کین و حسد   در زند در آب بی یار و مدد
قطره آب منی بی کر و فر   غرق آبش میکند در رهگذر
قطره در دریا شد و بی نار ماند   نار اندر نار شد بی یار ماند
قطره واصل گشت آبا بی وقوف   روح برکش اینچنین کرده شوف
باقی این علم و این سیر و سفر   هست اندر دیده صاحب نظر
در جهان می پو بروی چشم و سر   بو که بنماید نظر صاحب نظر
در جهان میگرد مانند غریب   بو که یابی عاقبت خوی حبیب
در جهان میگرد مانند فقیر   بر امید روی گلگون امیر
در جهان میگرد مخمور خراب   بو که گردد روزیت جام شراب
زانکه هر کو نیست روی یار   دایما در جنگ و کینست و غبار

ست جانان روح وتن عریان کند　　ست جانان جان ودل قربان کند
ست جانان خود نپردازد بهیچ　　ست جانان می نیابد تاب وپیچ
ست جانان در حضورت ووصال　　کرد مستان خود نیکردد ملال
ذکر عیسی بشنو وقوم غریب　　که خدا فرموده در کوش حبیب
جای آیاتست اینجا ای دبیر　　رود درحرف آر از بهر بصیر
ای جمالی آیت آور در حروف　　تا شوند این سالکان صاحب وقوف
تاکه رو آرند در روی حجف　　سالکان باوفای بی ریا

قال الله تبارک وتعالی ولقد ارسلنا نوحا وابرهیم وجعلنا فی ذریتهما النبوة والکتاب فمنهم مهتد وکثیر منهم فاسقون ثم قفینا علی آثارهم برسلنا وقفینا بعیسی ابن مریم وآتیناه الانجیل وجعلنا فی قلوب الذین اتبعوه رافة ورحمة ورهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها حق رعایتها فاتینا الذین آمنوا منهم اجرهم وکثیر منهم فاسقون

معنی آیت بدرستی که فرستادیم ما برسالت نوح را وابرهیم را که پدران انبیا اند وکردانیدیم در فرزندان ایشان نشر نبوت وکتاب یعنی بعضی از ذریه ایشان را بشرف نبوت وآوردن

کتاب وبعض

کتاب وبعضی بعهم کتب الهی مخصوص کردانیدیم ووجهی آنست که کتاب بمعنی علم کتابتست یعنی بعضی راخط ارزانی داشتیم تا کتب آسمانی نوشتند پس بعضی از آن ذریه بشرف هدایت رسیدند وبسیاری از ایشان از راه راست بیرون رفتند دیکر درپی آن رسولان فرستادیم رسولان دیکر یکی درعقب یکی ودرپی همه فرستادیم عیسی پسر مریم را وداد یم اورا کتاب انجیل ونهادیم دردلهای آنکسانی که متابعت او نمودند یعنی حواریان وبعضی کفته اند که تمام تابعان او رافت را یعنی رحم بسیار ورحمت را یعنی دوستی ومهربانی بایکدیکر چنانچه مرویست که خدای تعالی در انجیل امر فرموده بود که آزاری که از مردم بایشان رسد بخشند واکر کسی بر روی راست ایشان زند روی چپ پیش دارند واکر کسی ردای یکی از ایشان برباید جامه نیز باو دهند پس فرمان برداری نمودند واز برکت انقیاد خدای تعالی دلهای ایشان را نرم ودوست کردانید تا غایتی که از خوف وهیبت الهی کار ایشان بجائی رسید که از خود پیدا کردند رهبانیت را یعنی انقطاع بکلی از مردم واشتغال بعبادت در بیابانها وکوهها وترک لذات دنیوی از خورش وپوشش

وزمانی که آن رهبانیت را ما بر ایشان فرض نکرده بودیم لیکن از جهت
رضای خدای تعالی بدست آوردن ایشان آن ریاضت بر خود گرفتند
پس اکثر ایشان نتوانستند که حق رعایت آن رهبانیت بجای آورند
واز عهده نذری که کرده اند در طریق ریاضت بیرون آیند وبعضی که
نیت صادق وعزم درست واخلاص تمام داشتند ازان عهده بیرون
آمدند وبیمن آن بشرف ایمان مصطفی صلی الله علیه واله وسلم رسیدند
وباقیان در کفر وترک دین داری ماندند پس دادیم ما آن جماعت
را از ایشان که ایمان بمصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آوردند
اجر بسیار ومزدی که درخور صدق نیت ایشان بود وبسیاری
از راه حق وطریق صواب بیرون رفتند چنین روایت کرده اند که بعد از
رفع عیسی علیه الصلوة والسلم باسمان جباران وسرکشان ملوک بجان
شدند بر مومنان ایشان پس مومنان بسبب غلبه فسق وفجور وکفر
آن پادشاهان سه نوبت جنگ کردند وکشش بسیار واقع شد
واندکی از مومنان ماندند وترسیدند ازانکه در دین ایشان فترت واقع
شود بنابرین از میانه خلق بیرون رفتند وانزوا جستند وبریاضتی که شرح
آن رفت عزم نمودند وبرخود نذر کردند که تا آخر عمر بران طریق باشند

وبعضی که

وبعضی که باخلاص توجه داشتند وفا کردند ودیگران نذر شکستند
وبحال اول باز گشتند واز دین وایمان برآمدند نعوذ بالله واین
صورت را خدای تعالی از برای تنبیه امت حضرت خاتم الانبیا علیه
افضل الصلوات واکمل التحیات شرح فرمود تا از خود طریقی چند که
دشوار باشد پیدا نکنند وبرخود ننهند آنچه خدای تعالی برایشان
فرض نکرده واگر نذری بکنند باید که بنذر وفا کنند تا از مضرت عهد
شکستن در امان باشند گوش نظم دار وبیدار باش که معنی
آیت سابق خواهد گذشت وحقیقت سوره صف وسوره جمعه وصلی الله علی حبیبه محمد واله وسلم

جمع گردان گوش ودل چشم وزبان　　تا که آرم مژده از جان جان
تا بگویم آنچه کار آید ترا　　بی ملال وبی خروش وماجرا
جمع گردان جمع ای مرد طریق　　تا نماید با تو رخ ناگه رفیق
کز طریق بی رفیق ای مرد راه　　بس کسی افتاده اندر قعر چاه
چون رفیق وراه داری شاد باش　　بنده باش اندر ره وآزاد باش
با رفیقی هیچ از منزل مپرس　　جاده حق وره باطل مپرس
تا نگو از ذات تا آنجا رسی　　تا بیاری یار بی همت رسی
وانگه او شنیده را نادیده آن　　گرچه بشنیدی ز صاحب دیده آن

هان مگو از زیر و بالا از گزاف	که سیه رو گردد آخر مرد لاف
این حکایت بشنو و تنبیه گیر	تا نباید خوردنت آخر زحیر

حکایت

پنج مرد فاضل دانای خوب	دیده ام ای طالب اهل قلوب
که بکنجی خود بُدند اندوهناک	نوحه میکردند خوش بر روی خاک
میچکید از دیدها شان آب شور	از دهانشان میدمید آه و تنور
مویه میکردند چون بیوه زنان	یا چو مرغ سر بریده پرزنان
من بزانو و سر از صدق و نیاز	نزد شان رفتم چو دل اندر گداز
چون مرا دیدند با نور ادب	باز خود کردند محو اندر طلب
گفت غالب شان بدین مغلوب زار	که زمانی گوش دل در چشم آر
تا بگویم آنچه دیدستیم دوش	تا بدانی حال دیده و علم گوش
دوش ما رفتیم با صد علم و داد	تا ز علم و صوت خود گردیم شاد
چون بها دیدیم قد خود بلند	که نمیکردیم جز خود کس پسند
ذکر عرش و روح میکردیم فاش	بیخبر بودیم از قید بلاش
عیش میکردیم با پندار خود	اسب میراندیم در بازار خود
گل همیخوردیم و دل پنداشتیم	تخم دل در خاک و خون میکاشتیم

ذات میگفتیم

ذات میگفتیم و ذات ذات ذات	ناگهان گشتیم همچون پیل مات
شرح آن درماندگی گویم بتو	تا توانم گفت حال تو بتو
ای اخی ما دوش همچون واصلان	فاش میکردیم شرح جان جان
ناگهان یک ژنده پوشی همچو شیر	آمد و بنشست پیدا و دلیر
آتش افشانی بلی هیزم کشی	نیم مستی پا برهنه سرخوشی
گفت ما را که بگویید اینچنین	که سما استاده و لرزیده این زمین
که نه بر جای خودست این گفت و گو	که نظر می باید اینجا رو برو
بیخبر باشد در اینجا نی حروف	غیر مشتاقان ندارند این وقوف
آنچه میگویید فی الجمله خطاست	لال گشتن کر شدن اینجا رواست
بی رفیق ای خواجگان راه یقین	کس نتاند رفت یابت الامین
چون توان رفتن درین ملک غریب	بی ادب ای دوستان پیش حبیب
هم رفیق باید اینجا و نظر	در جهانی که نه زیر است و زبر
گفتم آنکه من بدان شیر ژیان	که بده ما را در آن عالم نشان
تا بیاراییم و آسوده شویم	نقص بگذاریم و پالوده شویم
گفت می بینم من آنچه دیدنیست	آن رخ اما لایق هر دیده نیست
تا دل طالب بگردد صاف و جمع	هیچ بنما کو رخ و قامت چو شمع

مصطفی فرموده چون کردی نماز … روز جمعه نان مرد در خانه باز
چونکه کردی ترک کار و بار خویش … سوبسو میکرد بهر یار خویش
چون غنی گشتی و داری دست و بال … رو بمشتاقان کن و باده زلال
مرد دارنده که بخشد دود دست … همچو شاخ پرثمر باید شکست
مرد دارنده که بخشد دهان … مصطفی فرموده کورا شوم دان
گرفشاند باغبان آن برگ شاخ … روزی آن باغبان گردد فراخ
که یکی ده ده ستاند بی شمار … تا نگردد عاقبت خوار و نزار
مرد دارا سنگ خارا زر کند … سرکه و زهرای پسر شکر کند
گفتم آنکه من بدان شیرزبان … که بده مارا در آن عالم نشان
تا بنگاریم و آسوده شویم … نقش بگذاریم و پالوده شویم
گفت می بینم من آنچه دیدنیست … آن رخ اما لایق هر دیده نیست
تا دل طالب بگردد صاف و جمع … هیچ منما کو رخ و قامت چو شمع
کیست دارا پر دلی همت بلند … که بهمت آورد دلها به بند
آن دلی که هست مانند نگین … بهترست از آسمانها وز زمین
روز جمعه خود تن صاحب دلست … لیک این تن با تن پس مشکلست
روز جمعه مرد بی زحمت و بس … روز خوش هرگز نه چند بوالهوس

روز خوش

روز خوش خواهی مرو در خواب شب … تا ببینی گردش مهتاب شب
عاشقان دانند قدر ماه و شب … که نمی خسپند از جانان تعب
خویش را از درد فانی کرده اند … روزها همچو شبانی کرده اند
مقصد این جمعه و این قدر و عید … کرده حق مخفی در آن وعد و وعید
چون نجومست و سما این امر راست … که همی گردند دایم چپ و راست
سعد و نحس این سموات و فلک … نیست اندر علم انسان و ملک
که خطیب و خطبهٔ این روز خوش … نیستش کاری بنقش پنج و شش
سوره جمعه بخوان و باز دان … تا که گردی همچو سلمان راز دان
بهر این راز عجب سر دم حبیب … کرده رو در روی سلمان غریب
دست بر دوشش نهاده بارها … هم ز پایش بر کشیده خارها
گاه بوسیده لب بالای او … تو نگو با جا که سیمای او
نور عقلست انکه در اقدام اوست … تحت گفت انکه خوش بر کام اوست
عرش بی پایه کجا گردد بلند … این ستون میدید شاه ارجمند
سوره جمعه بحرف آرای دبیر … تا بگویم شرح سلمان و امیر
تا کنی تو عیش از آن راز حبیب … که شنیده گوش سلمان غریب
ای حالی شکر کن روز و شبان … که شدی خوش داخل سلمانیان

ای جامی شکر کاین سلیمانیان / راه دادندت درین دار الامان
آن نشان که داده با سلمان حبیب / شکر که پیدا است در قوم عرب
ای جامی شکر کن شب تا بروز / که خدا بی سعی دادت این کنوز
شکر کن کز شکر میگردد زیاد / نعمت و فیضی که کامست و مراد
شکر کن کز شکر میگردد زیاد / نعمتی که هیچ نپذیرد فساد
ای جامی شکر ساقی کن بلا / که بدور آورده جام اندر ملا

بسم الله الرحمن الرحیم یسبح لله ما فی السموات وما فی الارض الملک القدوس العزیز الحکیم هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلو علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة وان کانوا من قبل لفی ضلال مبین واخرین منهم لما یلحقوا بهم وهو العزیز الحکیم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **معنی آیات** تسبیح میگوید و تقدیس مینماید خدای را هرچه در آسمانها و در زمین است و گواهی میدهند بپاکی آنحضرت از هرچه لایق عظمت و جلال او نیست او آن پادشاه تمام القدرة کامل العظمت است که حقیقت پاکی و دوری از نقایص او راست و عزیز است یعنی غالبیست که مغلوب نمیشود و هرچه میخواهد کسی مانع او نمیگردد و حکیم است

یعنی تمام

یعنی تمام افعال او و اقوال او محکم و راست و بجهت کمال حکمت و اراده خیر که بر بندگان دارد برانگیخته است محمد مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم به نبوت او است آن خدائی که فرستاده است در میان امیین یعنی جمعی که نوشتن کتب و خواندن آن در ایشان نبوده که آن عرب است رسولی را از ایشان یعنی رسولی امی که از قبیله ایشانست که میخواند بر ایشان آیات الهی را که آن قرانست و پاک میگرداند ایشان را از پلیدی شرک و کفر و می آموزاند ایشان را معانی کتاب فرقان و طریقی درست که آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بر آن مبعوث گشته و حال آنکه ایشان پیش از بعثت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم البته در گمراهی روشن گرفتار بودند که آن شرک بخدا و نادانی طریق عبودیت است که هیچ گمراهی از آن بزرگتر نیست و همچنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در میان امیان زمان خود بهدایت و رسالت مبعوث است در میان جمعی دیگر نیز بهدایت مبعوث است که هنوز ملحق باین امیان نگشته اند لیکن از پی ایشان خواهند رسید و خدای تعالی عزیز و حکیم است که عزت و حکمت او موجب بر گزیدن این جماعت است از میان دیگران روایت کرده اند که چون این آیت نازل شد

پرسیدند از حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم دست مبارک
بر سلمان نهاد و فرمود لو کان الایمان عند الثریا لتناوله رجال من
هولاء یعنی اگر ایمان چندان بالا رود و از خلق دور شود که نزد ثریا رسد
البته فرا گیرند آنرا مردی چند ازین گروه یعنی از اهل فارس و بارقی
که ازین حدیث اهل فارس را کرامت شده مناسب مژده ایست که
از قرآن در شان ایشان مفهوم میگردد و مژده آنست که حق تعالی فرموده که
مصطفی را صلی الله علیه وعلی آله وسلم در میان ایشان نیز بر انگیختیم و حال
آنکه آنحضرت علیه الصلوة والسلام صورتا در میان اهل فارس مبعوث
نشد پس اشارت بآنست که ستر رد عایت و کمال محبت آنحضرت علیه
افضل الصلوات واکمل التحیات بسبب هدایت اهل فارس و انوع ایشان
در حقیقت دین است و در میانه ایشان بصورت ولایت در تجلیت و در میان
ایشان زمان خود صورت آنحضرت بلباس رسالت در میان بود و بر انگیختن
مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم برسالت در اول و بولایت و محبت در آخر
بخششی کلی و موهبتی عظیم است که خدای تعالی با بندگان نموده که برتر ازین
عطیه در کارخانه ایجاد نبوده میدهد خدای تعالی این کرامت را بهر کس که
میخواهد و خدای تعالی خداوند این فضل بزرگست که هر بخششی که در دنیا

و آخرت

و آخرت بسعادتمندان میرسد نتیجه اقتدا بآنحضرت است صلی الله
علیه وعلی آله وسلم گوش نظم دار و حقیقت اُمیین و حقیقت
یوم الجمعه و آیت واذا رأوا تجارة او لهواً انفضوا الیها وترکوک قائما
قل ما عند الله خیرٌ من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین برآنکه
دانستن این بر بندگان فرضست وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد واله وسلم

بیان کردن سخن ایمن

سالکا خوش روی حال در روز کن   عمر خود در صرف عشق و نور کن
تو نداری کار با رزق و عمل   شکر کن که نیست بند و دغل
منّ و سلوی میخوری ای نیکبخت   کار آسان بهمان مکن بر خویش سخت
یکنفس از روز خود غافل مشو   حق نکه دار و پی باطل مرو
چونکه کردی سجده پیش او ز خویش   وقتها بشناس در نوروز خویش
هر زمان گر صد خروش آید پدید   سالکا شورش نمی باید شنید
زانکه میراث همه درماندگان   مینهد حق در طریق طالبان
طالبان آن نقد مفت بی شمار   چون همی یابند اندر رهگذار
بیشتر مشغول آن صورت شوند   زین سبب در حال بی غیرت شوند
ذات در بازند بهر آن صفات   صد هزاران زنده اینجا کشته مات
این حکایت بشنو و از ران نشین   تا بدانی قدر خویش در روز دین

تا ببینی روز خوش در وقت دید   که خوشست آن روز وآن وقت جدید

هرکه لذت یابد از روز جدید   دگر او نبود بجز هل من مزید

گرنه تو از یهود و از یزید   مصطفی دان مصطفی یوم المزید

زانکه مهر خلق خوبش دایم است   مهر و سکه اش بر نظرها قایم است

مهر از و تابان سما گردان از وست   جان مشتاقان یقین بریان از وست

امر ایزد ای اخی گویا از وست   عطرها با شیوها بویا از وست

با وجود افتخار و اختیار   نرم گفته با صغار و با کبار

گوش کن تا باز گویم راز او   تو ز نور دل بشنو آواز او

تا که برخوردار گردی در زمان   در نیازی زرق و روزی یکان را

حکایت

روز جمعه آن خطیب خاص و عام   رفت بر بالای منبر شادکام

تا بشوید جانها از نصح پاک   تا نباید شستن از آب و خاک

نصح میفرمود آن آیت رسان   تا بیابد روحشان ارزاق جان

خواست تا ازاد گرداند همه   قدر مشرب شاد گرداند همه

من و سلوی شان دهد از خوان حق   تا که دارند خوش مهمان حق

تا نگردانند روی از حسن ذات   تا نه چند دید باشان آفلات

تا بیاموزند

تا بیاموزند علم بندگی   تا نباید بردشان شرمندگی

تا نباید مردشان دور از حبیب   در زمان وصل و اعزاز غریب

در چنین حالت که روح کاینات   می فشانند از بهر مشتاقان حیات

پشت مسجد کاروان آمد فرود   با هزاران مایه خسران و سود

بهر سود اطبل و سرنا در زدند   شور و غوغا در دو گوشی کر زدند

جان جان بگذاشتند از بهر نان   تن پرستان ضعیف ناتوان

ماند آن سالار با اندک گروه   اندران وقت عزیز با شکوه

باقیان رفتند با بیع و شرا   همچو گله بی شبان اندر چرا

گوسفند بی شبان گرگش براست   بهر خود رانی جان سر بر هواست

هرکه او تسلیم تسلیمی شود   هم دلی بی خوف و بی هیچی شود

بهر آن سرکشتگان آیت رسید   که نباید در پی لقمه دوید

که یقین الله خیر الرازقینست   هرکه این رازق نه بیند بی یقینست

لیک رزق هر فریق از هم جداست   زانکه زاد رهروان باز هماست

زان خدا فرمود خیر الرازقین   که بصد خوبند خلق اندر زمین

گرچه باشد هر شبانی دایه   که برد گله با آب و سایه

لیک رب مصطفی ای ساده دل   میرساند رزق دل نه آب و گل

رزق دل از شیوه دلدار دان — رزق اشتر شورها و خار دان
رزق حیوان حق حوالت میکند — رزق انسان از ملالت میرسد
رزق خاصان از نظرهای خداست — رزق خاص الخاص عشقست و لقاست
هر که دارد در درون این کیش و دین — دایما با اوست خیر الرازقین
کی گذارد بر سر منبر خطیب — هر که روزی دیده دیدار حبیب
عاشقان خود شکن این دیده‌اند — که دو دست از بود خود ببریده‌اند
غیر ذی زرع عند در بیت الحرام — رزق شان دیدار شاهد و السلام
هر که یابد راه در نزد خدا — حاجتش نبود بدانه و آسیا
پخته و پرداخته اش شد طعام — آن طعامی که نگردد حرام
هر که یابد آن مجال و این حضور — که بنوشد نزد حق جام طهور
کی کند میل تجارت باز گو — می بجوید غیر یار آن راز جو
هر که نوشد باده بر روی حبیب — در جهان گردد سراسیمه غریب
لهو و بازی و تجارت کی کند — فکر و سودای زراعت کی کند
هر که یابد راه در کوی حبیب — تو مجو از وی بجز راز غریب
که مکرر نیست در نزد خدا — خاصه اُمّی نیا موزیده لا
کفت و گو را خود باتیین چه کار — گشت دکان را انجا مجو و اشطار

عشق روش

عشق روشش در شراب و کباب — عشق کنجت و بود اندر خراب
داد و استد آورد نار و نعیم — راه جنات و آثار جحیم
داد و استد لایق بیگانگانست — جان ربودن شیوه دلدادگانست
تا جمالی دید این دل داد کان — گشت خاک کوچه آزادگان
در بدر شید چو سلمان غریب — تا که شد اهل دل و جان حبیب
ساقیا می ده که بدریدم لباس — خاک کردم بر رخ علم و قیاس
ساقیا می ده که گل خندان شده — جان ما تبدید رخت عریان شده
چونکه از در جمع و وصل و لقاست — ساقیا می ده که می در خورد ماست
پنج حس شد متصل با شش جهات — غالب آمد بر صفتها حسن ذات
اشطار و خوف و حزن اینجا مجو — زانکه عند الله جامست و سبو
هر که خواهد این اصول و این وصول — کو مبین غیر از خدا عند الرسول
هر که این بینش ندارد احولست — در طریق رهروان پایش شکست
تا جمالی بس خوش بی خوف و بیم — تا که گردد عقل و عشقت مستقیم
بهر تشبیبان تا احوال غریب — بشنو این اسرار را از کام حبیب

حدیث عن انس بن مالک رضی الله عنه قال سمعت رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم یقول اتانی جبرئیل و فی کفه مثل المراة الصفیة و دری

كالمرآة البيضاء فيها كالنكتة السوداء قلت ما هذه التي في يدك قال
هذه الجمعة قلت وما الجمعة قال لكم فيها خير قلت وما لنا فيها
قال تكون عيدا لك ولامتك من بعدك فيكون اليهود والنصارى
تبعا لكم ولكم فيها ساعة لا يوافقها مسلم يسأل الله خيرا هو له قسم الا
اعطاه اياه او ليس له قسم الا ذخر له عنده ما هو افضل منه او يتعوذ
من شر هو عليه مكتوب الا كف عنه ما هو اعظم منه وهو عندنا سيد الايام
ونحن نسميه يوم المزيد قلت ومم ذلك قال ان الرب تبارك وتعالى
اتخذ في الجنة واديا افيح من مسك ابيض فاذا كان يوم الجمعة وهو
يوم المزيد نزل الرب تبارك وتعالى من عليين على كرسيه ثم
حف الكرسي بمنابر من ذهب مكلل بالدر ويجي النبيون حتى
يجلسوا على تلك المنابر ثم حفت المنابر بكراسي من نور ثم يجي الصديقون
والشهداء حتى يجلسوا على تلك الكراسي ثم ينزل اهل الغرف حتى يجلسوا
على كثبان المسك ويروى على النمارق ثم يتجلى لهم الرب تبارك
وتعالى فيقول لهم انا الذي صدقتكم وعدي واتممت عليكم نعمتي وهذا محل
كرامتي فاسئلوني فيسألونه الرضا فيشهد لهم اني قد رضيت عنكم
فيسألونه حتى ينتهي رغباتهم ثم يفتح لهم ما لم يخطر على قلب بشر ولم يسمعه

اذن

اذن ولم تره عين وذلك مقدار منصرفهم عن الجمعة ثم يرتفع الرب
تبارك وتعالى عن كرسيه ويرتفع النبيون والصديقون والشهداء
ثم يرجع اهل الغرف الى غرفهم في جوف درة بيضاء لا فصم فيها
ولا وصم ويروى ولا قصم بالقاف او ياقوتة حمراء او زبرجدة خضراء
او مثل ذلك فيها انهار مطردة وثمارها متدلية منها فيها ازواجهم
وخدمهم فليسوا الى شيء احوج منهم الى يوم الجمعة ليزدادوا فيه من
الكرامة ولذلك سمي يوم المزيد وفيه تقوم الساعة صدق رسول الله
صلى الله عليه وعلى آله وسلم معنى حديث روايت است از انس بن مالك
رضي الله عنه كه گفت شنيدم از فرستاده خداى تعالى صلى الله
عليه وعلى آله وسلم كه فرمود كه آمد نزد من جبرئيل عليه السلام ودر كف
دست او مثال آيينه صاف روشن بود ودر آن آيينه مثال خالى
سياه بود گفتم چيست اين كه در دست تست جبرئيل گفت اين روز
جمعه است گفتم جمعه چيست جبرئيل گفت كه شما را در آن بهترين بهره است
گفتم ما را چه بهره از جمعه است گفت كه جمعه عيد تو باشد وعيد امت تو
باشد بعد از تو پس يهود ونصارى تابع شما باشند در عيد يعنى عيد
ايشان از عقب عيد شما باشد وشما را در روز جمعه ساعتى باشد كه موافق

آن ساعت نشود هیچ مسلمانی در حالتی که از خدای تعالی خواهد نیکوئی
که در ازل قسم او شده باشد الا که خدای تعالی ان نیکوئی باو بدهد
یا آن نیکوئی که خواهد قسم او نباشد الا که خدای تعالی از برای او اماده
دارد نزد خود انچه بهتر از ان باشد که خواسته باشد یا پناه بخدا برد
در آن ساعت از بدی که آن بدی برو نوشته باشند الا که از و
دور دارند آن بدی که بزرگتر و سخت تر از آن بدی باشد و این
روز نزد ما بزرگترین روزهاست و ما آنرا نام می نهیم بیوم المزید
گفتم که از چه سبب روز جمعه را یوم المزید نامست واو سید روزهاست
جبرئیل گفت زیرا نیه پروردگار تبارک وتعالی ساخته است در بهشت
وادی خوش بوی از مشک سفید پس چون روز جمعه باشد و آن روز
مزیدست نزول فرماید خداوند تبارک وتعالی بیچون وچگونه از علیین
بر کرسی خود پس پرامن کرسی منبرهای از طلا بنهند آراسته بمروارید
که در آن تعبیه کرده باشند و بعضی جواهر بیارایند و بران منبرها نشینند
دیگر پرامن آن منبرها کرسیهای از نور بنهند پس بیایند صدیقان
و شهداء و بر بالای آن کرسیها نشینند بعد از ان فرود آیند
اهل غرفها و بر بلندیها از مشک نشینند بعد از ان پروردگار تبارک وتعالی

برایشان

برایشان تجلی کند پس ایشان فرماید که من آن خدایم که وعده که
باشما دادم راست گفتم و بوعده خود وفا نمودم و تمام گردانیدم
بر شما نعمت خود را و این جای کرامت و بخشش منست پس از
من بخواهید هرچه خواهید پس رضا و خشنودی از حضرت پروردگار
بخواهند پس خدای تعالی فرماید که گواه باشید که من از شما راضی
شدم بعد از ان هرچه مراد ایشان باشد و در خاطر ایشان در آید طلبند
و خدای تعالی کرامت فرماید تا همه خواهشهای ایشان برآید و ایشانرا
هیچ آرزو نماند بعد از ان بگشاید برایشان آنچه بر دل هیچ آدمی
نگذشته باشد و هیچ گوش آنرا نشنیده باشد و هیچ چشم آنرا ندیده
باشد و آن مقدار بازگشتن ایشان از نماز جمعه باشد یعنی آن مقدار
زمان که معهودست که بنماز جمعه روند و باز گردند اهل آخرت را این حال
باشد بعد از آن خدای تعالی از کرسی خود بالا رود بی چون وچگونه و پیغمبران
و صدیقان و شهداء از ان مکانها برخیزند و بمجلسهای خود روند بعد از ان
اهل غرفها باز گردند بغرفهای خود که ان غرفها در میان مرواریدی سفید
ساخته باشند که در آنجا نه شکست باشد و نه پیوند یا در میان یاقوتی سرخ
ساخته باشند یا در میان زبرجدی سبز ساخته باشند یا مثل آنها حاصل آنکه

هر غرفه را از یک دانه جوهر ساخته باشند و در آن غرفها جویهای
روان باشد و میوهای آن غرفها نزدیک باشد بآن غرفها یعنی هر گاه
که خواهند بی سعی و مشقت چینند و دران غرفها همراهان و خدمتکاران ایشان
باشند پس هیچ چیز محتاج تر از روز جمعه نباشند یعنی هر چه آرزوی ایشان
باشد دران غرفها باشد و ایشان را هیچ خواهش و احتیاج نباشد مگر آنکه خواهند
که دگر جمعه برسد زیرا که در آن روز کرامت و نعمت ایشان زیادت
میشود و ازان جهت انرا یوم المزید نام نهاده اند و قیامت در روز جمعه
برخواهد خواست گوش منظوم دار در شرح جمعه بشنو و صل علی محمد و آله و سلم

گوش دل بگشا و بشنو راز غیب   تا نماند در درونت هیچ ریب
چشم دل بگشای ای مرد وصال   تا به بینی جمعه روز و حسن حال
دل نگه دار و مغز ای جان باب   تا نماید یار حسن بی نقاب
تا قیامت بینی اندر یوم جمع   تا به بینی مهر حق در نور شمع
گر بخنبانی تو لب پیش امام   در رکوع و در سجود و در قیام
غیر نیت در دلت مگذار گذار   تو بدانی جیست جمعه کیست یار
بگذر از پیش غزل ای مرد داد   تا به بینی جمعه و روی خطیب
تا که آمرزیده گردی و خلاص   تا روی اندر صف خاصان خاص

بلکه چهار

یک حکایت آورم بشنو بجان   تا یقین یابی و برهی از گمان
تا بسازی خویش تلخ و شور روز   تا که برهی از فراق و درد و سوز

حکایت

در زمان جست و جوی دکار یار   میدویدم من بسر پرکار و دار
آه و ناله میزدم همچون خلیل   تا بگیرم دامن یار جمیل
در دویدن می فتادم دم بدم   زان فتادن درد می افزود و غم
راه ناهموار میدیدم سی همی   که بند در راه من خاک و سنی
دل همی رنجید ازان گرد و غبار   گرد میدیدم نمی دیدم سوار
می بدیدم بیقین تقصیر خویش   سخت می نالیدم از جراح و نیش
اندرین حالت که بودم مبتلا   مبتلا و بی نوا و با عنا
آمد اندر پیش رویم ناگهان   آفتاب روشن جو هر فشان
چون طبیب حاذق خویش مهربان   نبض من بگرفت خویش فاش و عیان
گفت ای بیچاره مجروح خراب   چند گردی در بدر با این شتاب
خاک شو یکچند چون اهل قبور   تا کند رو بر تو اسرافیل و صور
آن نفس در جان من خوش جا گرفت   همچو روح اندر بدن ماوی گرفت
چون شدم زنده دل و فرخنده جان   دامن جانش گرفتم خوش عیان

گفتمش بنما بمن راه صواب   تا نباید دیدنم دیگر عتاب
گفت بنمایم چو میخواهی طریق   ای رفیق این وصل جو اندر رفیق
چون بیابی تو رفیق اندر زمان   دل بدو بسپار و کوته کن زبان
هان مبین در دی نخال تنگ دید   تنگ بین او را و بد بین نفس خود
دانکه هر شئ را مجالی داده اند   خاصه هر کس را خصالی داده اند
سنگکی با زهر زهرش کرده اند   صورتی سلطان و هرش کرده اند
مرغکی لاغر به جبل خوانده اند   درد کل در جان او آگنده اند
آنچه در لعلست در مرمر مجو   لعل شاهی را مجو بر طرف جو
سنگ خارا بهر نارت و جحیم   زهد و تقوی رونق باغ نعیم
هر کسی را نور روزی داده اند   هر جندی را غروری داده اند
گفتمش بر گو بحق آن حبیب   که خواص تو کدامست ای غریب
گفت حال من مپرس و در گذر   تا توانی برد ازین میدان تو سر
من درین ویرانه نگرفتم مقام   که بکف دارم همی جام مدام
آشنای کس نگشتم در جهان   تا زمین هیچان نگردد آسمان
گاه در کوه و بیابانها روم   گاه اندر ذات خود گم می شوم
زانکه در عالم نمی بینم ادب   لیک می بینم همیشه دست رب

گفتمش

گفتمش شد کم سوالم در شروح   باز گو خاصیت ای بوالفتوح
تا ببینم آنچه در تو جاریست   تا نه بینم هر چه حسن عاریت
گفت من زان بگریزم ای سئول   تا نگردد هیچکس از من ملول
غیرت حق هست اندر من نهان   که نخواهم که گردد آن عیان
گر ببینم فعل و خوی مردمان   غیر تم گردد عذاب جاودان
گوش را از رازها کر کرده ام   چشم را پرده برو در کرده ام
دل گریزا نیده ام از جاهلان   تا نیارم رحم من بر کاهلان
زانکه هر کو بی رضای من زید   روح او هرگز نه چیند غیر بد
فی المثل گر طاعت کرد بیان   بی رضای من کند باید زیان
گر بود خود شاه هفت اقلیم فاش   بی رضای من نماند هیچ جاش
گرچه اسباب حضور دو جهان   بر کسی گردد مسلم ای جوان
بی رضای من از آن گردد ملول   با تو گفتم حال کلی ای سئول
تا قیامت ای سئول وقت و حال   بی رضای من نیابد کس وصال
زانکه حق اندر نفوس و راز من   کرده پنهان سری از اعجاز من
این نفوس و این رموز پایدار   آمده در حرف و بگرفته قرار
این قراری که شده نس غریب   آمده بی شبهه از جان حبیب

این نه از صورت و تمثیل و قال | این نظرها جمعیت و جمال
کر محمد ور علی پر آن شده | روز من زان دو نظر خندان شده
آنچه وجه الله نامش کرده اند | که جهان بی آن زنخ اندر پرده اند
عشق قهارست آن وجه خدا | که همی سوزد بقدرت پردها
تا کر این روز و این قوت بود | که دو زانو در بر قدرت زنند
حسن عشق و جلوه عشق غریب | سینه بگشاده سوی او که چپ
کوه را با یک ملک بسپرده اند | تا ستون آب و خاکش کرده اند
اختر و ماه و خورشید و فلک | داده حق پیک ابا یکدو ملک
هرچه هست اندر زمین و آسمان | ای برادر نیست آن بی پاسبان
پاسبان جان مشتاقان خداست | زان در آن جنت الکرم و جل لقاست
بی رضای اشتیاق ای بردمان | پیل و پشه خود نمی پایند امان
اشتیاق و حسن یار و وجد و ند | باقیان در دشت با هم میچرند
سجده بی مزد و ذکر بی طمع | می نکردستند جز اهل ورع
اهل تقوی و ورع آنست آن | که بر افشانند دو دست از جسم و جان
واصلان با این و با آن شان چه کار | واصلان با جسم و با جانشان چه کار
واصلان محوند در گیسوی یار | بسته دلشان بر سر یک موی یار

ای جمالی

ای جمالی وصف جنت گذشت | شرح جمعه و قامت و نیت گذشت
شرح مجلس کوی و دیدار خدا | تا بیاسایند این اهل رضا
این حدیث با نشاط و عیش و کام | خوش بدو ر آور چو می در جان جام

حدیث عن انس بن مالک رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم ان الله یبعث الی الجنة رسولا من عنده فیقول لهم یا اهل الجنة الا تاخذون زینتکم فیلبسون من احسن لباسهم واحسن حلیتهم مع حلل و حلی یؤتون بها من عند ربهم و یضعون الاکالیل علی روسهم فینطلقون جمیعا حتی یدخلوا علی رب العزة جل جلاله فی موضع یسمی السوق فیها مجمعهم فیاتون مجالسهم فیوضع المنابر للانبیاء والرسل ویوضع الکراسی للصدیقین والشهداء و یوضع النمارق والفرش لسائر المسلمین ثم یقول لهم الرب تبارک وتعالی عند ذلک مرحبا بعبادی وجیرانی واصفیائی واولیائی واهل طاعتی الذین اطاعونی فی دار الدنیا واتبعوا امری ثم یقول اطعموهم فیوتون بانواع الاطعمة ویسعی علیهم ما شاء الله من الخدم حتی لقد یسعی علی الرجل الواحد اربعة آلاف خادم فی ایدیهم صحائف من ذهب و فضة والکواب ما منها من صحفة الا فیها طعام لیس فی الاخری کلما اکل منه لقمة

تغيرت في فمه لونا آخر ثم يقول الله تعالى مرحبا بعبادي
وجيراني واصفيائي واهل طاعتي الذين اطاعوني في دار الدنيا
واتبعوا امري اسقوهم فيسعى عليهم غلمان كانهم لؤلؤ مكنون
بالوان الاشربة منها عسل مصفى ومنها خمر لذة للشاربين ومنها
لبن لم يتغير طعمه ومنها ماء غير آسن ثم يقول الله تبارك و
تعالى مرحبا بعبادي وجيراني واصفيائي واوليائي واهل طاعتي الذين
اطاعوني في دار الدنيا واتبعوا امري فكهوهم فيسعى عليهم غلمان
كانهم لؤلؤ مكنون بانواع الفاكهة والثمار التي لا يشبه بعضها
بعضا ثم يقول لهم ربهم انا ربكم الواحد القهار الواسع فاسئلوني
اعطكم فيقولون ربنا نسألك رضاك عنا فيقول الله تعالى قد رضيت
عنكم فيخرون سجدا لله فيقول الله تعالى عبادي ليس هذا حين عمل انما
هذه حين نضرة وجدة فيرفعون رؤسهم ووجوههم تشرق من النور
ثم يتجلى لهم ربهم فينظرون اليه بلا كيف ثم ياذن لهم فيرجعون الى
منازلهم وازواجهم راضين مرضيا عنهم فينصرفون الى خيام من در
مجوفة مكللة بالياقوت والزمرد لكل واحدة منها سبعمائة باب عليها
الحجبة والخدم من اهل الجنة فاذا دخلوا على ازواجهم ولهم ريح طيبة

والوان

والوان مشرقة ما خرجوا بمثلها من عندنا فتقول لهم ازواجهم
من الحور العين مرحبا بكم يا اولياء الله لقد جئتمونا بالوان وريح
ما خرجتم بها من عندنا فيقولون لهن ونحن نرى على وجوهكن من النور
ونراها مشرقة ونجد لكن ريحا طيبة ما خرجنا من عندكن عليها قد ازددتن
حسنا اضعافا مضاعفة فينادي عند ذلك ملك من عند الرحمن
كذلك انتم عباد الله واولياءه يجدد لكم نعمتكم كل يوم ثم تجيء
اولياء الله على الفرش المرفوعة والسرر الموضونة والنمارق المصفوفة
فتاتيهم ملائكة من عند الرحمن فاذا وصلوا الى الابواب استاذنوا فيؤذن
لهم فيدخلون ويقومون بين ايديهم ويقرؤنهم السلام من ربهم ويبلغونهم
التحية منه عز وجل وهم جلوس مع ازواجهم من الحور العين كانهن بيض
مكنون لم يمسهن انس قبلهم ولا جان متكآت معهم على فرش بطائنها
من استبرق وعلى رفرف خضر وعبقري حسان فينادين باصوات لم
يسمع الخلائق بمثلهن نحن الخالدات فلا نموت ونحن الناعمات فلا نبوس
ونحن الراضيات فلا نسخط طوبى لمن كان لنا وكنا له صدق الله العظيم وصدق
رسوله الكريم والحمد لله رب العالمين معنى حديث روايت است از انس بن مالك
رضي الله عنه كه گفت كه حضرت پيغمبر صلى الله عليه وعلى آله وسلم فرمود

که هر آینه خدای تعالی بفرستند بجهت پیغام گزاری از نزد خود پس اهل
جنت گوید که ای اهل جنت چرا خود را نمی آرایید پس اهل بهشت بپوشند
از زیباترین جامهای ایشان و زیباترین زیورهای ایشان با آن
حلهها و زیورها که خدای تعالی در آن وقت بجهت ایشان فرستاده باشد
و تاجها بر سر نهند و همه باهم روان شوند تا در روند نزد حضرت رب العزة
جل جلاله در جائی که آنرا بازار خوانند و آن محل جمعیت اهل بهشت است
پس بر طائفه کجائی که از برای نشستن ایشان معین باشد در آیند
پس منبرها از برای انبیا و رسل نهند و کرسیها از برای صدیقان و شهدا
نهند و بالشها و بساطها از برای دیگر مسلمانان نهند بعد از آن حضرت
پروردگار تبارک و تعالی در آن حال با ایشان فرماید که خوش آمدند
بندگان من و نزدیکان و برگزیدگان و دوستان من و اهل طاعت من
آنان که فرمان برداری من کرده اند در خانه دنیا و پی روی فرموده من
کرده اند و از آن سر نه پیچیده اند دیگر فرماید که ایشان را طعام دهید پس
انواع طعامها لوی ایشان آورند و بشتابند بخدمت ایشان آنچه خدای
تعالی خواهد و آن قدر که خدای تعالی حوالت فرماید از خدمتکاران تا غایتی
که باشد که بخدمت یک مرد چهار هزار خادم شتاب گیرند که در دست ایشان

خوانها از طلا و نقره و صراحیها باشد و هیچ خوان از آن خوانها نباشد
الا که در آن طعامی غیر مکرر باشد که در آن خوان دیگر نباشد و هرگاه
که بهشتی از آن طعام لقمه بخورد در دهان او طعمی دیگر دهد غیر طعم آن
لقمه اولین دیگر خدای تعالی فرماید که خوش آمدند بندگان من و نزدیکان
من و برگزیدگان من و دوستان من و اهل طاعت من آنانی که فرمان برداری
من کرده اند در دار دنیا و پی روی امر من کرده اند ایشان را شراب دهید پس
بشتابند بخدمت ایشان پسران که مروارید پنهان در صدف بسته باشند
از غایت پاکی و صفا و حسن با شرابهای رنگارنگ که از آن جمله عسل صاف
کرده باشد و از آن جمله میی باشد که خورنده را از خوردن آن لذت بمذاق
رسد و از آن جمله شیری باشد که طعم آن متغیر نشده باشد و از آن جمله آبی
باشد که گندیده نباشد دیگر خدای تعالی فرماید که خوش آمدند بندگان
من و همسایگان من و برگزیدگان من و دوستان من و اهل طاعت من آنانی
که فرمان من برده اند در دار دنیا و سر از امر من نه پیچیده اند ایشان را میوه
دهید پس بشتابند بجهت خدمت ایشان پسران که مروارید پنهان باشند
با انواع میوهها که بعضی به بعضی نمانسته باشد بعد از آن حضرت پروردگار با ایشان
فرماید که من پروردگار شمام پروردگار یگانه که شریک و مانند ندارم و همه چیز

و همه کس عاجز و زبون حکم منند و علم و قدرت و ارادت من همه چیز را فرو گرفته
و رحمت و کرم من غایت و نهایت ندارد و برآوردن حاجات همه بر
حضرت من آسانست پس از من بطلبید هر چه خواهید تا عطا کنم بهر یکی
از شما آنچه مطلوب او باشد پس اهل بهشت گویند ای پروردگار ما از تو
خشنودی تو میخواهیم که از ما راضی شوی پس خدای تعالی فرماید بدرستی که
من از شما راضی شدم پس همه بسجده در افتند پیش خدای تعالی پس خدای
تعالی فرماید که ای بندگان من این نه وقت عملست این وقت خرمی
و تازه رویست پس سر بر دارند از سجده و روهای ایشان از نور و صفا
درخشد بعد از آن خدای تعالی بر ایشان تجلی فرماید پس ایشان خدای را
به بینند بی چون و چگونه بعد از آن ایشان را دستوری دهد تا بمنازل خود
باز گردند و بسوی همسران خود روند و ایشان از خدای تعالی راضی باشند
و خدای تعالی از ایشان راضی باشد پس باز گردند بخیمه چند از مروارید
که اندرون آن خالی کرده باشند و یاقوت و زمرد مرصع ساخته و هر خیمه را
از آن خیمها هفتصد در باشد و بر آن درها دربانان و خدمتکاران از اهل جنت
باشند پس چون در آیند پیش همسران خود و ایشان را بوی خوش باشد
و رنگهای ایشان درخشد که از پیش همسران نه بآن صفت بیرون رفته باشند

پس همسران با ایشان گویند یعنی حوران سیاه چشم که خوش آمدید
ای دوستان خدای تعالی بدرستی که شما نزد ما آمده اید برنگ و
بوئی که چون از پیش ما بیرون می رفتید آن نداشتید پس آن مردان
با همسران خود گویند که ما نیز بر شما روی نوری و صفائی می بینیم و روی
شما را درخشنده می بینیم و از شما بوی خوش می شنویم که چون از پیش
شما بیرون بیرفتیم شما را آن نبود هر آینه زیادت شده است خوبی شما
چند مقدار آنکه بود پس دران زمان ندا کند ملکی از نزد پروردگار جل جلاله
باین طریق که شما بندگان پروردگار ید و دوستان اگر خفته اید تازه خواهید گردانید
خدای تعالی از برای شما هر روزه نعمتی که بشما ارزانی فرموده بعد از آن
تکیه کنند آن دوستان خدای تعالی بر جامه خوابهای بلند گردانیده یعنی
حجلها و بر تختهای مرصع و بر بالشهای بر پهلوی هم نهاده پس بیایند نزد
ایشان ملکی چند از نزد رحمان جل جلاله چون بدر آن خیمها رسند دستور
طلبند پس آن ملائکه را بار دهند پس در آیند و بایستند در برابر ایشان
و ایشانرا سلام رسانند از پروردگار ایشان و ایشان را تحیت رسانند
از حضرت عزت عز و جل و ایشان نشسته باشند با همسران خود یعنی حوران
سیاه چشم که از صفا و حسن همچون مروارید پنهان در صدف باشند که هیچ

آدمی و هیچ پری پیش از ایشان دست بآن حوران نرسانیده باشد یعنی
بکر باشند و تکیه کرده باشند با ایشان بر جامه خوابها که استر آنها از حریر
واستبرق باشد و تکیه کرده باشند بر بساطهای سبز و بر جامههای گرانمایه
خوب پس ندا کنند آن حوران بآوازها که خلایق مثل ان نشنیده باشند
از غایت خوبی و گویند که ما پاینده گانیم که هرگز نمیریم و ما خوشانیم که هرگز
ناخوش نگردیم و ما راضیانیم که هرگز ناخشنود و خشمگین نشویم خوشا وقت
کسی که از آن ما باشد و ما از آن او باشیم صدق الله و صدق
حبیب الله گوش بنظم دار صلی الله علی النبی الولی محمد و علی آله و سلم

ای طلبکار وصال جاودان　　چون بهشتی باش و شو کل لسان
حاضر رمز و اشاراتهاش باش　　تا محبت جلوه آرد بر تو فاش
صورت خود سیرت فضل و هنر　　هان مپیچ زنهار وازدی درگذر
تا درآید عشق خارج نور خویش　　تا گرا روزی شود این نور خویش
عشق هامون می کند کوه وجود　　عشق نفس عاق آرد در سجود
عشق ناطق میکند کام رسول　　عشق رسوا میکند دین و اصول
عشق وصل است و لقا و حسن یار　　عشق اصلست و جهان گرد و غبار
عشق و حکمت تقوی و حسن ادب　　چونکه گردد جمع گردد دست رب

جنبش این

جنبش این دست از روح حیاتست　　آن خدا کز فقر و فخر مصطفات
فانیان سوخته جان و جگر　　این نشان دارند بر روی و نظر
آنچه فردا جلوه آرد سوی ناس　　عاشقان دارند این دم بی لباس
حرفها از دوست یقین فرموده شاه　　تو قدم نه خویش بر بین در شاه راه
حاصل وصل ای پسر نخوت و بس　　مانع این کام دل نخوت و بس
لیک هر خوی که چند اهل حال　　گر شود در پیش محو ای مست و لال
باید اندر حال خوش کام دو حال　　بلکه گردد ساقی بحر زلال
هر که گردد پست و مسکین و غریب　　در زمان یابد حیات آب حبیب
سکت باید درین لحات یقین　　با تو گفتم وصف شرح الواصلین
هست وصف جنت و باغی دگر　　جلوه خاص دول و داعی دگر
شرح آن ای یار در گفتار نیست　　ذکر آن در صومعه و بازار نیست
حسن آن در عادت آداب نیست　　نور آن خورشید در مهتاب نیست
غیر این مهتاب و آداب صور　　هست مهتابی و آدابی دگر
کی بود چون شیوه در حسن حبیب　　از برای چشم خونبار غریب
هر که دارد یک بشیر اندر جهان　　کی بیابد این وصال بی نشان
هر که باشد در جهان بسته مقام　　غافلست از ذوق این جام مدام

هرکه او محو دل و دلدار نیست / حاصل عمرش بجز پندار نیست
لذت و ذوق وصال از وی مپرس / عشوه سحر حلال از وی مپرس
ای جمالی گرچه این نصح غریب / میرسد از شفقت و جان حبیب
نرم و آهسته درآور در حروف / که ندارند اهل عادت این وقوف
میوه نبود در شکوفه در بهار / پس مکن تعجیل اندر رهگذار
اینچنین بودست دایم ای دبیر / که بود دانا بر نادان اسیر
علم استا زان بود اندر کشش / تا بیابد جان شاگرد این چشش
چونکه لذت یابد از علم و ادب / سر نه پیچد پیچکی از دوست رب
چونکه گردد راضی از پروردگار / در وحالت و وصال پایدار
چون جمالی خوش شود همراز دل / با هزاران ذوق با غماز دل
شرح اهل حال ای دل شد تمام / سوی مشتاقان رسانش والسلام
تا که مشتاقان و طاقان ای دبیر / خویش را پنهان کنند از دار و گیر
تا که در پرده بماند حسن شان / از برای عشق حرف بی نشان
گر نه شد عشق درد و فضل یار / چیست طاعت پیش او و اشتهار
اهل عالم بیشتر با عادتند / لیک پندارند کاندر طاعتند
بشنو از گفت امام المتقین / شرح اهل عشق و جنس حقد و کین

تا بدانی که جمالی فقیر / داشته و دارد بدل داغ امیر

قال امیر المؤمنین و امام المتقین و سید الموحدین و حبیب رب العالمین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه التحیة والسلام ایها الناس انا قد اصبحنا فی دهر عنود و زمن شدید یعد فیه المحسن مسیئا و یزداد الظالم فیه عتوا لا ننتفع بما علمنا ولا نسأل عما جهلنا ولا نتخوف قارعة حتی تحل بنا فالناس علی اربعة اصناف منهم من لا یمنعه الفساد فی الارض الا مهانة نفسه و کلال حده و نضیض وفره و منهم المصلت لسیفه والمعلن بشره والمجلب بخیله و رجله قد اشرط نفسه واوبق دینه لحطام ینتهزه او مقنب یقوده او منبر یفرعه و لبئس المتجر ان تری الدنیا لنفسک ثمنا و مما لک عند الله عوضا و منهم من یطلب الدنیا بعمل الآخرة قد طامن من شخصه و قارب من خطوه و شمر من ثوبه و زخرف من نفسه للامانة واتخذ ستر الله ذریعة الی المعصیة و منهم من اقعده عن طلب الملک ضئولة نفسه وانقطاع سببه فقصرته الحال علی حاله فتحلی باسم القناعة و تزین بلباس اهل الزهادة و لیس من ذلک فی مراح ولا مغدی و بقی رجال غض ابصارهم ذکر المرجع واراق دموعهم خوف المحشر فهم بین شرید ناد و خائف مقموع و ساکت مکعوم و داع

محض وثکلان موج قد احلتهم النقمة وشملتهم الذلة فهم فی بحر زجاج افواههم
خانرة وقلوبهم قرحة قد وعظوا حتی ملوا وقهروا حتی ذلوا وقتلوا
حتی ذلوا وقتلوا حتی قلوا فلتکن الدنیا اصغر فی اعینکم من حثالة القرظ
وقراضة الجلم واتعظوا بمن کان قبلکم قبل ان یتعظ بکم من بعدکم وارفضوها
ذمیمة فانها رفضت من کان اشغف بها منکم صدق ولی الله علیه الصلوة و
السلام ترجمه ای مردمان بدرستی که ما واقع شده ایم در روزگاری لجاجت
سرکش و زمانی بغایت سخت بسیار شقت یعنی اهل او از کار از خدای
تعالی دور شده و از امر و نهی حق تجاوز میکنند و اهل خدا را از ایشان سختی
میرسد که درین زمان نیکوکار را بدکار می شمارند و عصیان و ظلم ظالم
درین زمان افزون میگردد زیرا که فایده نمیگیریم از آنچه میدانیم
یعنی بآن عمل نمیکنیم و سوال نمیکنیم آنچه نمیدانیم از کسی که داند و از
بلا و فتنه نمیترسیم تا آن زمان که بما فرود آید نعوذ بالله پس خلق عالم
ازین زمان عمود خو پذیر شده اند و صفت ایشانرا فرو گرفته بر چهار قسمند یک
قسم آنند که نه از برای خدای تعالی فساد در زمین میکنند و بحال خود مشغولند
بلکه می ترسند که خوار و بی اعتبار شوند و اندک مالی که دارند از دست شان
برود و دلیری در طبع دارند که ایشانرا اگر فساد در طبع نیست پس این

سبب ایشانرا

سبب ایشان را منع از فساد میکند نه حقانیت و قسمی دیگر آنند که
قوت طبع و غلبهٔ هوا و هوس نفسانی ایشانرا بفساد میدارد و پس
شمشیر از غلاف بر میکشند و آن شرارت که در باطن دارند ظاهر می آورند
و لشکر میکشند و علامت اهل فساد بر خود میکنند و دین خود را در عین بازند
بجهت اندک چیزی از دنیا که بربایند یا اندک لشکری که بآنها بگروند
یا منبری که بالای آن روند و خود را بمردم نمایند و بخدای سو کنند که بد
تجارتیست این که تو دنیای چنین حقیر را بهای نفس عزیز دانی و دنیا را
عوض آنچیزی سازی که ترا نزد خدای تعالی آماده است که آن جنات
و لذات ابدی و رضا و لقای خدای تعالی و قسمی دیگر آنند که طلب میکنند
دنیا را بعمل آخرت و آن شیادان و سالوسان باشند که فروتنی پیشه
خود کنند و سر پس اندازند و خود را شکسته نمایند و در راه رفتن گامها نزدیک
نهند و جامه از زمین بر کشند و کوتاه کنند و خود را آرایند تا مردم ایشان را
امین و متقی پندارند و در آن کسوت اعمال ناپسندیده کنند و پرده خدائی
که آن جامهٔ تقوی است که خدای تعالی آنرا شعار اهل عصمت و طهارت گردانیده
و آنرا مانع معصیت گردانیده آنرا وسیله معصیت کنند و قسمی دیگر آنند که ایشانرا
منع از طلب پادشاهی و حکومت کرده حقارت نفس ایشان و انقطاع سبب ایشان

یعنی نه بجهت خدای تعالی ترک سرداری کرده اند بلکه نفس ایشان ازآن
حقیرتر و همت ایشان از آن کمتر و پست تر است که این داعیه در ایشان
درآید و اموال و اسبابی ندارند که وسیله حکومت کنند پس ایشان را از آن
بی اعتباری و بی مایگی بر حال خود باز داشت تا طلب ملک نکردند و نام
قناعت بر خود نهادند و بکسوت زهد و ترک دنیا خود را بچشم خلق آراسته اند
و ایشان را از اهل قناعت ذره نیست نه در روز و نه در شب یعنی هرگز
ایشان را ازین طایفه نشمارند نعوذ بالله منهم و چون تفصیل احوال این
چهار قسم گذشت بازمانند جماعتی مردان که ذکر بازگشت باخرت و بخدای
تعالی فرو گرفته چشمهای ایشان را از دنیا و هرچه در آنست و ترس قیامت
اشک از چشمهای ایشان فرو ریخته پس هر بعضی از ایشان بصفتی گرفتارند
از اهل زمان و بصفتی موصوفند جمعی متنفر و گریزانند از خلق و با مردم آمیزش
نمیکنند بجهت آنکه مشرب ایشان از خلق بغایت دور است و بعضی در میان
خلقند ترسان و زیردست و بعضی فرق میان حق و باطل میکنند و بجهت
غلبهٔ باطل دهان ایشان از نصیحت بسته است و بعضی را قوت آن هست که
خلق را بخدای تعالی میخوانند و باخلاص بی شائبه ریا تا آن زمان که مستتر
باشند و امید داری بهدایت خلق داشته باشند و چون خلق را در ضلالت

رانیح چند

رانیح چند ایشان نیز خاموش کردند و بعضی مهیب زده اند که ایشان را
دردمند کرده باشند بدوری از مطلوبات و مرغوبات خود و این مردان
که ذکر ایشان گذشت و تفصیل احوال هریک در حیث گفته شد سر در گریبان
خمول و ناپیدائی کشیده اند تا مشرب خود و نقد اسرار و احوال خود
از خلق گمراه پنهان دارند و خواری ایشان را فرو گرفته بعضی پیش خلق
خوار و بی اعتبارند بسبب نزدیکی ایشان بخدای تعالی و دوری خلق
از ایشان پس این گروه در میان خلق چنان باشند که کسی که در دریای
شورنده غریق باشد دهان ایشان از نصیحت بسته باشد از ناپذیرائی حجت و
خلق و دل ایشان ریش باشد از هجر دوستان و جفای دشمنان بیدرنگی که
چندان پند دادند که ملول شدند از ناپذیرای خلق و ایشان را در دنیا مقهور
و زبون ساختند تا خوار شدند و ایشان را کشتند تا گم گشتند پس لاجرم این
جماعت از خلایق پنهان کردند و از نصیحت ایشان خاموش شدند پس ای
جماعت که طلب حق دارید و میخواهید که ازین گروه باشید باید که دنیا در نظر
شما کوچکتر و حقیرتر باشد از افتاده قرظ و قرظ گیاهیست که بآن دباغت پوست
میکنند و از ریزهٔ نوک مقراض که آنچه ازین هر دو می افتد هیچ وزن
و قیمت ندارد و باید که پند گیرید بحال آنها که پیشتر از شما بوده اند که از ما را بستی

و ناپذیرائی چه عقوبتها کشیدند پیش از آنکه پند گیرند شما آنان که بعد از
شما خواهند بود و رها کنید دنیا را و مذمت و عیب دنیا بکنید و او را زشت
دانید زیرا که دنیا رها کرده است آنانی را که شغف ایشان بدنیا بیش از
شما بوده است پس یقین که با شما نخواهد ساخت و ترک شما خواهد کرد پس
بهتر که شما ترک او بکنید صدق ولی الله علیه التحیة و السلم ای عزیز
گوش بنظم دار دکیفیت نصیحت سید اولیا و اتقیا علی مرتضی کرم الله
وجهه از کلام مجید که حق سبحانه و تعالی بحضرت حبیب خود فرمود علیها
الصلوة و السلام درباب فقر و فنا بشنو و صلی الله علیه و علی آله و سلم

ای که میخواهی نمانی در حجاب   در طلبها مکن هرگز شتاب
جور میکش چهره عزت مبین   یک می بین در رخ علت مبین
با محبت بار با پر رو دل مکش   تا خدا یارت شود در کش مکش
هرکه نکند خوی با فقر غریب   کی شود آئینه حسن حبیب
هرکه خواهد این تفاخر ای جوان   گو بکش خطی بجان و جان دهان
هرکه خواهد این تفاخر ای فلان   گو شود دور از رخ پیر مغان
هرکه خواهد این تفاخر ای جوان   گو بشود دست و دل از هر دو جهان
گر نداری باور این نصح غریب   بشنو از آیات و تکرار حبیب

تا نگوئی این

تا نگوئی دین و دل در پیش یار   هم شوی راضی چو یار اندر دیار
تا بدانی که جمالی غریب   می ندیده در جهان غیر از حبیب
با تو میگویم که یاری دیده   در جهان عشق و دل گردیده
زانکه هر دیده که رخساری ندید   چون گیاهی دان که خود سر برکشید
غیر پرورده خدای سبحان ندید   خوان گیاهی دان که خود سر برکشید
غیر پرورده خدای بی ندید   در جهان هرگز نمی گردد مرید
و شکر و خاص حقت آن دلی   که بود هر لحظه اندر منزلی
هرکرا باشد تحمل در روش   یک داند یک لذت و چشش
کز تحمل روح گویا میشود   از تحمل نفس چشم پویا میشود
از تحمل دل همی گردد علیم   وز تحمل نفس میگردد سلیم
از تحمل آیت از حق میرسد   از تحمل حق کشاید بند و سد
چون تحمل کرد آن شیر غیور   از رخ نازک دلان ناصبور
غیرت عشق احد کشتش مرد   تا بود از بهر ستاقان سند
غیرت حق کرد تعلیم حبیب   تا بود ای دوست استاد غریب
تا بود پیوسته لذات وصال   در میان عشق و حسن بی زوال
که مده دل را کسی که یک پشیز   خواهد از تو با وجودت ای عزیز

در میان هر گروه ای ذو لباب　　که جدائی باشد و خوف حساب
مرد عاقل کو بکن شان اعتماد　　کز جدائی کس نمی یابد مراد
دوستی جاهی نماید قدر است　　کاندر انجا الفت و عشق درصاست
مصطفی کرده دعا از بهر آل　　که همه شان رزق پیش از قوت و حال
تاکه شیطان میگریزد در امل　　تا نه چند شخص آثار اجل
مایه دوری بحق ذو الجلال　　نیست غیر حب جاه و میل مال
این حکایت بشنوید ای دوستان　　تاکه بردارید نفع از بوستان
تاکه دل ندهید با هر بی وفا　　تا نبازید این حیات بی بها

حکایت

کان جوهر روشنی ماه و خور　　حسن وجه الله و تخم هر شجر
ذات خاک و آب و بوی هر نسیم　　اصل انس آدم و دار النعیم
آن گره قایم شده خلق عظیم　　وان گره شیطان شده رجم و سلیم
انکه ناپیدا ازو پیدا شده　　وانکه گرد خاک ازو دانا شده
انکه جوشش آورده میهای غریب　　ازو لعل می فشان نیمی حبیب
تاز خیانش که همخوابه بدند　　که چه گندم در بن تابه بدند
در درون فقر و محبت دو شدند　　تخم غفلت در برون یکتا شدند

دیده شان

دیده شان بر نقشهای او فتاد　　لیک شان بود در فتح و کشاد
کاه اسرار بشر می تافتند　　که بدل در حلقها می بافتند
حاصل دل چون ندیدند کاش　　روی پیکردند در سوی معاش
همچو مخموران بر ساقی شدند　　بیخبر در کوچه عاقی شدند
زان نمی جستند بهر می کباب　　که ندیدند ساقی با شراب
رزق حیوان از شه جان خواستند　　پیش رحمان راه شیطان خواستند
نازکی کردند با آن نازنین　　که نمی دیدند ماه اندر زمین
آن حلیم بردبار دلفکار　　قند می افشاند اندر زهر مار
ولکهای غمزهای جاودان　　می پذیرفت و همی شد خوش نهان
زانکه میدید انکه در آب و گلست　　که صفای جان و سودای دلست
گر نزد عشق بازم دور عشق　　کی رسد بر تخت دل فغفور عشق
اندر درماندگی پرورد کار　　آیت حکمت فرستاد ای سوار
تاکه آرد آهویان در بند و بار　　تا قرار و نهند اندر دیار
صورت آیت بخوان ای مرد روز　　تا نمانیم بعد از آن آثار سوز

قال الله تبارك وتعالى يا ايها النبي قل لازواجك ان كنتن تردن الحيوة الدنيا وزينتها فتعالين امتعكن واسرحكن سراحا جميلا وان كنتن

تردن الله و رسوله والدار الآخرة فان الله اعد للمحسنات منکن اجراً عظیما
ترجمه ای پیغمبر بگوی بهمسران خود که اگر شما را این صفت باشد که زندگانی
دنیا و اسباب و زینت آن خواهید پس بیائید تا شما را بدهم آن حقی
که در گردن من دارید و به بهترین وجهی شما را طلاق دهم زیرا که مراد و نیت
که جمع اسباب دنیا از برای عیال خود کنم و آنچنانکه خواهش شما این
باشد بجای آورم بلکه من بر طریق فقر قدم دارم و هر کدام از شما که
بفقر من راضی نباشد تکلیف او نمیکنم که باکراه و تکلف با من باشد
و بی کلفتی و زحمتی او را رها میکنم و اگر خدای و رسول خدای و بهشت
باقی میخواهید پس خدای تعالی مهیا و آماده داشته است از برای نیکوکاران
شما مزد بزرگ بسیار که بفقر بسازند و طلب زیادتی نکنند و اگر چیزی
در دست ایشان باشد احسان کنند در راه خدای تعالی گوش نظم دار
و شرح این آیت بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و بارک و سلم

احمدا برگو ابا ازواج خویش — شرح امرها و عز و تاج خویش
احمدا برگو بآن ساده کان — شرح حال بندگان و آزادگان
پیش خود شان خوان بگو در گوششان — خوش بدر یکبارگی سرپوششان
گر همی خواهید عیش این جهان — میدهم تان حق حق اندر زمان

تا چه اگر دیده

تا چه اگر دیده از فقر و فت — پیش جنس خود روید اندر حلا
زانکه من هستم غریب این دیار — پیش من دنیا ندارد اعتبار
من دلی دارم پر از خون و زنگ — ره ندارد اندرو سیم و زرنگ
من دلی دارم خراب و بس خراب — که شده از سوز هجرانها کباب
من دلی دارم چو ابر نوبهار — اشک میریزد ز هر روزگار
من دلی دارم بسرگردان چو مور — تا بمقبولان رسانم حسن و نور
هست جانم منبع حب و وداد — با همه کس می پسندم این مراد
گر سر وصل تو دارند ای حبیب — عاقبت گردند باهم قریب
زانکه حسن خوبها در پردهاست — ابتدا دردست و در آخر دواست
گر نماند خزان این روزگار — غنچه کی خندان شود در نوبهار
دز یوسف کید خاتن بازگوی — بهر دمسازی دل این راز گوی
پرده حوا و آدم خوش بدر — تا باسانی بجویند این شجر
کاین شجر دارد ثمرها در درون — که بدرد و صبر آرد سر برون
این سرا جا گاه محنت و علل — حاصلش رو آورد بعد از اجل
این سرا زندان مقبولان هست — وان سرا جنات مغفوران هست
هر که با سختی بسازد ای رسول — اندر آنجا بعد از این باید دخول

هرکه با سختی لب زد ای حبیب — در برش گیرد یقین عشق غریب
هرکه خو با زینت دنیا کند — چشم و روی دل کجا بینا کند
کو نه احسان و اجر بی حساب — اندران دارست بی رنج و عذاب
بلکه هرکو خواهد این گنج گران — کو فدا کن هرچه دارد بی گمان
در بود گنجی دگر گنجینه — محو باید همچو دل در سینه
روی دل از بهر گنجی نشکنند — تا که طبل عشق در میدان زنند
گرنه خویش و گنج خود عریان کنند — کی نشاط و عیش جاویدان کنند
شکر باید کردنش دارای گنج — که شود گنجش قرین درد و رنج
بعد ازان منت بجز دیگر یقین — هرکه ایمانش بود با یوم دین
چون شنیدند آن عزیزان دو دل — در زمان گشتند تسلیم و خجل
مصطفی بنمودشان حسن قضا — زان سبب کردند روی اندر وفا
عشق آمد پرده‌ها برهم درید — قامت حسن رضا آمد پدید
عشق سوزان چون شود با دل قریب — پرده از رخ بر دارد حبیب
ای جمالی این طریق عاشقانست — که علامات قیامتشان عیانست
هرکه دنیا خواهد و وصل نگار — بی شکی گردد در آخر شرمسار
عقل کل چند یقین این خار و گل — ای خوش آنکس که یابد عقل کل

عقل

عقل اگر چون هدایات خداست — هرکرا این عقل باشد رهنماست
فقر ظلمت سوز ای مرد فقیر — در فغان می‌آورد عشق ستیر
تا که با حسن احد یاری کند — یار گیرد خوب ستاری کند
تا بسوزد قشر و مغز پایدار — قد نماید فاش در دار القرار
غیر عشق پرده سوز و فقر و درد — زو نه بینی تو بجز گرد و نبرد
عشق خود یارست و مال اغیار او — این دو ضد با هم نگیرد قرار
زان جمالی گشته خوشش انبیا چار — که شده غالب بر اغیار دمار
این امور شاه و الله و حبیب — گشته خشنود از جمالی غریب
که ندارد در جهان یاری دگر — جز علی دلدار و غمخواری دگر
زانکه جان این غریب مستمند — می‌نبوده خودنمای و خودپسند
زانکه بوده با محبت روز و شب — کی بماند در دل آتش حطب
من نمی‌نازم بمیراث و علوم — من نیم زنده بافلاک و نجوم
از محمد و ز علی دارم نظر — آن نظر که عشق ازو دارد اثر
آن نظر که در نمی‌یابد عقول — آن نظر کز وی شده پیدا اصول
آن نظر کافلاک ازان جنبان شده — آن نظر که بحر ازان جوشان شده
آن نظر که صورت آرائی نکرد — که نماید نقشهای سرخ و زرد

آن نظر که مهر از و روشن شده … در پلنگها بین جوشن شده

از محبت جلوه می آرد امور … وز محبت حسن می باید حضور

از محبت میشود دل مستقیم … وز محبت میکریزد خوف و بیم

غیر اهل عشق کز خود رسته اند … باقیان خود را به قیدی بسته اند

بت پرستانند و غافل از خدا … آنکه مشغولند با آرزو و هوا

هر که آرد اقتدا با این امام … گشت واصل ای برادر والسّلم

ای آنکه شفقت داری بجسم و جان خود و دانا شدهٔ از سرّ آیات
که هر که تربیت پذیرفت پیوسته زندگی نوی یابد و در بندگی بجب
می افزاید بدانکه آیات الهی که بواسطهٔ ملک و رسل در گوش بنی
آدم نزول میکند بسبب لطافت ملک و رحم انبیا شنوا را بیشتر
مغرور و غافل می سازد بجهت آنکه مشترکست میان جمیع مخلوقات
که جمادات و نباتات و حیوانات و امر طاعت ظاهر نظیر جمادات
و نباتات و حیوانات مشهور است که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
وعلی آله وسلم رحمة للعالمین است هر جا که رحمت و نعمت ظاهر غلبه شود
البته غفلت زور کند و اهل غفلت را نیست گنند اگر ازین فقیر باور
نداری گوش دل بخطبهٔ حضرت سیّد اولیا و آفتاب جان اتقیا و ماهتاب

شبستان انبیا

شبستان انبیا و امام الموحدین علی مرتضی دار تا در الفاظ غرای حضرت
علیه السلام کم کردی و از جام محبت زلال کوثر بنوشی و ببانکه من
و سلوای شتافتن تربیت با محبت است و تا از وجود بی طاعت
خود تبرا نکنی و بحبس ولایت تولا نکنی ساقی کوثر بنظر محبت در کام جان
زلال مستسقی کننده ارزانی نفرماید این خطبه که کوثر اهل حالت بکام
جان بنوش تا رستگار گردی و صلی الله علی حبیبه محمد و آله وسلم قال
امیر المؤمنین و امام المتقین و سید الموحدین علی المرتضی علیه التحیة والسلام
الحمد لله الذی علا بحوله و دنا بطوله مانح کل غنیمة و فضل و کاشف کل عظیمة
و ازل احمده علی عواطف کرمه و سوابغ نعمه و اومن به اولا بادیا و استهدیه
قریبا هادیا و استعینه قاهرا قادرا و اتوکل علیه کافیا ناصرا و اشهد ان محمدا
صلی الله علیه و آله عبده و رسوله ارسله لانفاذ امره و انهاء عذره و تقدیم نذره
اوصیکم عباد الله بتقوی الله الذی ضرب لکم الامثال و وقت لکم الآجال و البسکم
الریاش و ارفغ لکم المعاش و احاط بکم الاحصاء و ارصد لکم الجزاء و آثرکم بالنعم
السوابغ و الرفد الروافغ و انذرکم بالحجج البوالغ فاحصاکم عددا و وظف لکم مددا
فی قرار خبرة و دار عبرة و انتم مختبرون فیها و محاسبون علیها فان الدنیا رنق
مشربها ردغ مشرعها یونق منظرها و یوبق مخبرها غرور حائل و ضوء آفل و ظل

زائل وسناد مائل حتى اذا انس نافرها واطمأن ناكرها قمصت بارجلها
وقنصت باحبلها واقصدت باسهمها واعلقت المرء اوهاق المنية قائدة
له الى ضنك المضجع ووحشة المرجع ومعاينة المحل وثواب العمل وكذلك
الخلف بعقب السلف لا تقلع المنية اختراما ولا يرعوي الباقون اجتراما يحتذون
مثالا ويمضون ارسالا الى غاية الانتهاء وصيور الفناء حتى اذا تصرمت الامور
وتقضت الدهور وازف النشور اخرجهم من ضرائح القبور واوكار الطيور واوجرة
السباع ومطارح المهالك سراعا الى امره مهطعين الى معاده رعيلا صموتا
قياما صفوفا ينفذهم البصر ويسمعهم الداعي عليهم لبوس الاستكانة وضرع
الاستسلام والذلة قد ضلت الحيل وانقطع الامل وهوت الافئدة كاظمة
وخشعت الاصوات مهينمة والجم العرق وعظم الشفق وخفز القلق وارعدت
الاسماع لزبرة الداعي الى فصل الخطاب ومقايضة الجزاء ونكال العقاب
ونوال الثواب عباد مخلوقون اقتدارا ومربوبون اقتسارا ومقبوضون احتضارا
ومضمنون اجداثا وكائنون رفاتا ومبعوثون افرادا ومدينون جزاء ومميزون
حسابا قد امهلوا في طلب المخرج وهدوا سبيل المنهج وعمروا مهل المستعتب وكشفت
عنهم سدف الريب وخلوا لمضمار الجياد وروية الارتياد واناة المقتبس المرتاد
في مدة الاجل ومضطرب المهل فيا لها امثالا صائبة ومواعظ شافية لو صادفت

قلوبا زاكية

قلوبا زاكية واسماعا واعية وآراء عازمة والبابا حازمة فاتقوا الله تقية
من سمع فخشع واقترف فاعترف ووجل فعمل وحاذر فبادر وايقن فاحسن
وعبر فاعتبر وحذر فحذر وزجر فازدجر واجاب فاناب وراجع فتاب واقتدى فاحتذى
واري فراى فاسرع طالبا ونجا هاربا فافاد ذخيرة واطاب سريرة وعمر
معادا واستظهر زادا ليوم رحيله ووجه سبيله وحال حاجته وموطن فاقته وقدم
امامه لدار مقامه فاتقوا الله عباد الله جهة ما خلقكم له واحذروا منه كنه ما
حذركم من نفسه واستحقوا منه ما اعد لكم بالتنجز لصدق ميعاده والحذر من هول
معاده صدق ولي الله عليه التحية والسلام ترجمه سپاس و ستایش آن خدایرا
که بلند و منزه است از مشابهت و نزدیکی بخلق بحول و قوت خود و نزدیکست
به بندگان بکرم و نعمت خود الخدائی که بخشنده هر غنیمت و نعمت و زیادتی انعام
در حقیقت و کشاینده و زداینده هر سختی و جست است ستایش میکنم خدای را
بر مهربانیها که از کرم خود با بندگان دارد و نعمتهای تمام که هیچ ازان فرو نمی
گذارد و ایمان بخدا می آورم در اول حال در راه رست از روی علیم که نزدیکست
بخلق برحمت و لطف خود و رهنمای بندگان اوست و یاری در همه کارها ازو میخواهم
که او غالبست بر همه چیز و قادرست بر یاری دادن هر یاری خواهنده و توکل
باو میکنم که او بسنده در اصلاح همه کارها و در یاری دادن هر که توکل باو بکند

وگواهی میدهم که محمد صلی الله علیه و علی آله وسلم بنده و رسول اوست
که او را بخلق فرستاده تا فرموده او را بجای خود نشاند و اوامر و نواهی
الهی را با بلیغ وجهی بمحل خود رساند تا خلایق را بر حق هیچ عذر نماند و پندها
و بیمها که از حضرت حق درآمده بتقدیم رساند و خلایق را با آن بیم کند ای
بندگان خدای وصیت میکنم شما را به پرهیزیدن از قهر آن خدایی که از
هر نوع مثلها از بهر شما زده تا پند گیرید و از برای هر یکی از شما وقتی معین نهاده
که مدت عمر او باشد تقدیر فرموده که اجل او کی باشد و شما را جامهای فاخر
خوب پوشانیده و معیشت شما را فراخ و خوش گردانیده و شما را در شمار در
آورده و جزای اعمال از برای شما آماده داشته و شما را بر همه مخلوقات برگزیده
بنعمتهای تمام و بخششهای بسیار و شما را ترسانیده بحجتهای بالغه که بنهایت
کمال رسیده در تخویف و انذار پس شما را شمرد شمردنی بتحقیق و هر یکی را از شما
مقداری معین وظیفه حیات داد چنانکه در علم الله ثابتست که از اول خلق
آدم تا آخر عالم چند آدمی پیدا شود و هر یکی را چند مدت عمر باشد در دنیا
که جای امتحان و خانه پند گرفتن است و شما را در دنیا در کوره امتحان
داشته اند و بهر عمل نیک و بد که در دنیا از شما صادر شود شما را در آخرت
حساب خواهند کرد پس در دنیا با احتیاط باشید و بحظ و لذات آن مشغول نشوید

زیرا که

زیرا که آبشخور دنیا عیب را آلوده و در آبش گل کثیف نفس را از دیدن نقشهای
آن خوش می آید و اگر با آن دل خوش کند و فریفته شود هلاکش میگرداند
که دنیا و اسباب و نقشهای آن فریبنده است ناپایدار و پرتو نیست
فانی بی اعتبار و سایه ایست زوال پذیر و تکیه گاهیست کج شده که نزدیک
بافتادنست پس سزاوار آن نباشد که تکیه بران کنند و اگرچه پیش
شخص بدست آوردن آن آسان گردد زیرا که بی وفائی و بی اعتباری
دنیا بمرتبه ایست که طالب دنیا هر چند در طلب آن جهد و سعی کنند
و دنیا دست باو ندهد و از و گریزان باشد و چون شغف دنیادار در حرص
او کم نشود و همچنان در طلب باشد آخر دست باو بدهد چون انس با او بگیرد
و نزد او آرام گیرد و او پندارد که دنیا از آن او شد بر جهد دنیا از جای خود
و او را بدامهای هوا و هوس صید کند و تیرهای غفلت بر او زند و کمندهای
مرگ در وی پیچاند و او را کشد تا خوابگاه تنگ ناخوش و بازگشت وحشتناک
و جائی که در آخرت داشته باشد بمعاینه باو نمایند و هر عمل که کسی کرده باشد
ثواب آن بچشم سر باو نمایند تا موجب حسرت او باشد و هر عمل خیر که خود
کرده باشد او را بثواب آن برسانند تا از فوت باقی در حسرت باشد
و همچنین بازماندگان در عقب ایشان بر همین طریق میروند به مرگ

ترک هلاک کردن اهل دنیا میکنند و نه آنان که از عقب آمده اند عبرت از
حال گذشتگان میگیرند و از طلب دنیا باز میگردند بلکه قدم بر قدم
ایشان دارند و مطلق همچون ایشان بغفلت مشغولند و پشت بر پشت
بر همین دستور میزنند و میگذرند تا کار شان بآخر میرسد و عاقبت شان
بفنا می انجامد و چنین خواهند بود تا آن زمان که امور منقطع گردد و زمانها
بآخر رسد یعنی دنیا آخر شود و قیامت نزدیک شود چون قیامت شود
خدای تعالی ایشانرا بیرون آورد از هر جا که مال جسمهای ایشان بوده باشد
بعضی را که مرغان و ددو دام خورده باشند آنرا از آشیانهای انها بیرون آورد
و بعضی که در وادیها و صفهای جنگ هلاک شده باشند
و پوسیده باشند از انجا شان بیرون آورد و ایشان بامر خدای تعالی
روان و شتابان روند تا سوی بازگشتی که خدای تعالی از برای ایشان
مقدر فرموده باشد یعنی بسوی محشر و از هول قیامت و اندیشه حساب
و خوف عذاب همه صف صف خاموش ایستاده باشند و از خلق آدم
علی نبینا و علیه الصلوة و السلام تا آخر دنیا همه در آن یک عرصه ایستاده
باشند چنانکه چشم همه بیننده ایشانرا ببیند و آنکه در محشر ایشانرا
خواند بامر خدای تعالی گوش همه آن آواز بشنود و بر سراپای ایشان

بلکی فردی

لباس فروشی و خواری و تسلیمی و خاکساری باشد از غایت حیرت و بیچارگی
زیرا که همه چارها و تدبیرها کم و نیست شده باشد و امیدها از همه اسباب
که با آنها چاره کارها در دنیا میکردند بریده باشد و دلها افتاده باشد
در غایت بردباری که هیچ خشم در دل نمانده باشد نه بر خود که چرا نیکی
نکرد و بد مشغول شد و نه بر اهل محشر که چرا دستگیری او نمیکنند زیرا که
از مشاهده کبریا و عظمت حق تعالی چندان حیرت غلبه کند که مجال تکبر و خشم
نماند و آوازها پست و آهسته شده باشد از هول قیامت چنانکه یک
نتوان شنید و عرق چندان غلبه کرده باشد از گرمی قیامت که بدهان
ایشان رسیده باشد و در ان غرق شده باشند و از شداید و اهوال
آنروز نجات ترسان باشند و اضطراب ایشانرا عاجز و درمانده کرده باشد
و گوشها دنگ و مضطرب باشد از نهیب آنکس که مردم را خواند بقطع و فصل
امور و جزا دادن اعمال و گرفتاری بعقوبت گناهان و رسیدن بثواب
عملهای نیکو و حال اول و آخر خلایق آنست که بندگانند که خدای تعالی
ایشانرا می آفریند بقدرت و می پروراند بغلبه که همه نزد ربوبیت او
عاجزند و ایشانرا می میراند و احوال آخرت بایشان می نماید بعد از آن
ایشانرا در قبرها می نهند و در قبر پوسیده و ریزیده میشوند و بعد از آن

یک یک برانگیخته میشوند و جزای نیک و بدی یابند و در حساب شقی
و سعید از هم ممتاز میکردند ولیکن باین که گفته شد که بندگان خدای
تعالی عاجز و بی اختیار اند دست از عمل نباید داشت زیراکه ایشان را
اسباب کسب سعادت ارزانی داشته اند که هر آینه ایشان را مهلت
داده اند در طلب بیرون شد از آفات دنیا و راه ایشان نموده اند که چگونه
از آفات خلاص شوند و آن مقدار عمر ایشان داده اند که مهلت بازگشتن از
شغل دنیا و روی آوردن بر راحت عقبی و جمع کردن اسباب و زاد آن
راحت و گشاده اند از پیش چشم ایشان تاریکی شک و ریب و ایشان را
رها کرده اند تا در میدان چابکان و کرم روان بتازند و فکر تمام در طلب
حضور عقبی و رضای خدای تعالی بکنند و با ایشان سخت گیری نکرده اند
بلکه مهلت داده اند شان در طلب آن اسباب که گفته شد در مدت عمر
ایشان و وسعت جهتی که در دنیا دارند پس ای قوم این مثلها و نصیحتها
را در یابید نصیحتها و چه نصیحتها مثلهای راست و نصیحتهای تمام که از آنچه
مومنانرا بکار آید درین مواعظ فرو گذاشت نشده اگر بیابید این امثال
و نصایح و گاه گاهی بیافشدی دلهای پاک از غرض و هوس تا اینها را قبول
کردی و گاه گاهی بیافشدی گوشها شنونده را تا اینها را شنیدی و در دل

اثر کردی

اثر کردی و فکرهای درست و قوتناک را تابیدی و دل گشتی در قبول این
پندها و عقلهای مدبر تا حق از باطلها تمیز کردی پس از قهر خدای تعالی
بپرهیزید و بپرهیزید ان کسی که مواعظ الهی بشنید پس تسلیم شد و اگر
گناهی ازو صادر گشت بگناه خود اعتراف نمود و از مواعظ و زواجر برسید
پس بعمل خیر مشغول گشت و خوف او از خدای تعالی زیادت گشت
پس شتاب در عمل کرد و نیک و بد یقین دانست پس نیک کرد و از
بد دور شد و او را اعتبار دادند و تنبیه کردند پس عبرت گرفت و متنبه
شد و او را ترسانیدند پس بترسید و از منهیات دور شد و سخن حق تعالی
قبول کرد پس بازگشت از باطل و رجوع بحق تعالی کرد و پیروی کرد
پس قدم در جای قدم نهاد یعنی مخالفت طریق مرشد ناصح ننمود و او را
نمودند پس ببید و هر کرا این صفتها باشد پس باید در طلب حق شتاب
کند تا بآن رسد و از باطل گریزد تا از آن رهائی یابد پس ذخیرهٔ آخرت
بدست آورد و باطن خود را خوش گرداند و دل از آلایش پاک دارد و عمارت
خانه بازگشت یعنی آخرت بکند و توشه پیدا کند از برای روزی که از دنیا
بآخرت رحلت نماید و از برای راه آخرت اسباب آماده دارد و از بهر آن
روزی که او را در راه احتیاج بآن اسباب افتد و بجهت آن منزلی که او را

در بیت بآن اسباب باشید و همچنانکه واجب است که اسباب راه و ضروریات
که در منازل راه دور از فرهای فرو ماندگی در راه مهیا دارد ضرورتست که
ساز و برگ خانه اقامت و دار القرار از پیش تر بفرستید پس بپرهیزید ای
بندگان خدای و از خلاف امر و رضای خدای تعالی اجتناب کنید از جهت
رسیدن بانکه خدای تعالی شمارا از برای آن آفریده که آن فوز بسعادات
ابدی و لقای خدای تعالی است ابدا با رضا و لذت و بترسید از قهر خدای
تعالی بغایت ترسانیدن خدای تعالی شمارا یعنی آن مقدار که در انذارات
الهی مبالغه و عظمت و هول است آن مقدار از خدای تعالی بترسید و خودرا
از خدای تعالی سزاوار الجزی گردانید که از برای شما مهیا داشته از خیرات
آخرت بانکه از خدای تعالی بجای آوردن وعده نیکی بطلبید و بانکه از سختی
روز قیامت بترسید یعنی خدای تعالی وعده فرموده که هرکه ایمان بیاورد
و عمل صالح بکند بهشت و دیدار بیابد و هرکه کفر و عمل ناپسند بیاورد بدوزخ
رود پس شما در ایمان و عمل صالح کوشید تا مستحق خیرات آخرت شوید
و خدای تعالی وعده خود با شما بجای آورد و شمارا بنعیم ابد رساند و از هول
قیامت نگاه دارد ای عزیز گوش بنظم دار و حاصل این خطبه غرا بشنو
وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و بارک و سلم

گوش آزاده

گوش آزاده دل همچون کباب — خواسته آن روز از حق بو تراب
آنکه خاک کرم داند قدر آب — بنگر اندر سیر ماه و آفتاب
خواهش آن روح و آن بخت بلند — این زمان آورده دلها در کمند
غوره این باغ دل ای دو لباب — قرنها باید که تا گردد شراب
هرکرا بدهد خدا چشم بصیر — می نهد چند هیچ اشیا را حقیر
تا شعاع مهر رو در روی کنند — سرکهای کهنه آتش را می کنند
بوی می بدهد دماغش را فرح — آن فرح آنکه بچنگ آرد قدح
ای اخی بر خود منازد و در مباز — من و سلوی را عسل بهر چاز
خطبهٔ آن شاه شاهان باز خوان — مقصد کلی خدارا باز دان
حیف باشد جوهر دریای جان — که شود در مزبله باده و نهان
چند گویم ای گوینده ببین — جز خدا اندر دل بنده مبین
پاک شو تا خود ببینی پاک باز — گوش پاکان بشنود این سوز و راز
گر نبودی امر شاهای شاه جان — کس نمیدیدی مراد در دو جهان
بنده عشقم نه بنده در کلم — عاشق دلدار و در بکور دلم
هرچه فرماید دلارام آن کنم — زان نظر در کوی این و آن کنم
وان نظرهاش که بهر خود کنم — چونکه می بینم بدان چون بد کنم

دیده ام از دوست عبرت بین شده — زان دلم بی وسوسه و بی کین شده
زان نخواهم دل بنقش دو جهان — که وفایش نیست جز این و آن
چونکه دل در بند این و آن نماند — همتم دستی بعالم بر فشاند
بعد از آن آنکه نیاید در حروف — که بود چون مهر و ماه بی خسوف
بی جمالی با جمالی یار شد — زان جمالی شاد و برخوردار شد
هر که خواهد این کباب و این شراب — گو بنه سر پیش پای بوتراب
هر که خواهد این فتوحات غریب — گو فنا شو در دو گیسوی حبیب
تا که وجه نقد در گیسوی اوست — وجه نقد عشق ای دل روی اوست
تا جمالی دید روی و موی او — چشم ترکش دید و شد هندوی او
زان شد و همت بلند و شادکام — در بلاد الله واسع والسلام

در معنی آیة یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم و وصف مشتاقان وصفت ابلهان که بزینت دنیا و آخرت قانع شوند و شرح بندگان ظاهر و باطن و اثبات و اصلان کوشش عظیم دارند که بدانی که همت بلندان چگونه زیست میکنند وصل علی محمد و آله و سلم

حکایت

سرور همت بلندان مرتضی — یک غلامی داشت ای یار وفا

مرتضی روزی

مرتضی روزی بخلق بی حساب — بانگ زد بر آن غلام بی نقاب
می شنید آن مرده دل آواز شاه — هیچ پاسخ می نداد آن روسیاه
یکدو نوبت صاحب صور و حیات — بانگ زد بر آن غلام بی ثبات
همچو یخ استاده بد بر جای خویش — می نشد هیچ آگه از مولای خویش
شاه پیشش رفت و گفتش کای غلام — از چه رو استاده بی بند و دام
از چه غره گشته با من بگو — که نمی آری بعزت رو برو
گفت بر خلق تو دارم اعتماد — که بدستت هر بند و گشاد
گفت شاهش که برو آزاد باش — با مراد خویش باش و شاد باش
ای اخی بگشاده گوش و چشم خویش — تا توانی کرد فرق نوش و نیش
آن سیه رو گر بدی یارش ادب — خاک گشتی خاک اندر دست رب
یا بدی و سر شدی مانند آب — آن زمان کش بانگ میزد بوتراب
گر بدل دربداشتی افکندکی — کی جدا گشتی زبند بندکی
گر نبودی سرگران از وی غلی — کی شدی آن بیخرد در مبتلی
گر بدانستی ره آزادکی — می نرفتی جانب نرمادکی
ابلهان غافل ز اسرارند و حال — که ز غفلت قانعند از خورد و قال
ای اخی بگشا طالعان دیده ور — میوه ها چند در ذات شجر

صد هزاران معنی اندر یک نظر — بگذراند و نیابد کس خبر
گوش صورت چشم ظاهر ای فلان — می خیند آنکه ز دستان نهان
بندگان دانند مشتاقان یار — غیر مشتاقان نه چندین اعتبار
هر که یکدم دیده باشد یک نظر — فاش چند کاش روی خیر و شر
پر شنیده باشی این قصه دراز — کآمده در ذکر محمود و ایاز
بار دیگر بشنو و رو باز گو — تا که گردد گوش جانت راز جو

حکایت

یکشبی محمود بهر امتحان — گفت در گوش ایاز مهربان
که بگیر این مهر و تاج سروری — که نکو دانی تو رسم مهتری
دلربائی در جهانها کار تست — قدرت پنهان ما هم یار تست
آخر اندیشی شعار و خوی تست — عز و دولت در خم ابروی تست
بستن و بگشتن اندر دست تست — دست بالاتر ز دستان پست تست
باد غران آتش و آب روان — طالب خاک تو اند ای جان جان
بینش و دانش که هستش نام عقل — که ندارد حاجتی با حرف و نقل
در دل تو خوش تمکین و قرار — مید هد برد غران باد بهار
جنت و دوزخ ز خلق و خشم تست — مستی خمخانها از چشم تست

شیوه حسن

شیوهٔ حسن ازل ناز ابد — چون عرق از روی خوبت میچکد
چون همه دلداری تو ای روح همه — روشنان شو بر همه خیل و رمه
چون شنید این رازها از شه ایاز — رفت اندر خلوت سوز و نیاز
خود بخود میکرد ناله و زاریی — که بمن رو کرده خون و خواریی
بی نکی مردود محمود دم بلا — که مرا سر میدهد اندر بلا
آه ازان نوک دما دم در حضور — که ازان می یافتم حسن و سرور
گر نه بخت دولت من خسته شد — از چه آب از جوی عزم بسته شد
یا شده ماهم ابر پرده خسوف — یا بمهرم پر زده دود کسوف
یا جبین طالعم برگشته شد — یا دلم یا بخت بد برگشته شد
هر که مفتون سپاه و تخت شد — در حقیقت گمره و بدبخت شد
فاش شد این ناله و زاری او — بندگی و ذوق بیداری او
از فراق ذوق دایم آن ایاز — بود شب تا روز در سوز و گداز
جمله نزدیکان شه حیران شدند — که ازان ذوق درون غافل بدند
چونکه شد مشهور حالات ایاز — شاه در ایوان خویشش خواند باز
ای برادر هر که او در بند تست — حسن روح افزا از و خرسند نیست
هر که باشد غره از انعام دوست — قانعست از نقش و رنگ و بوی دوست

هر دلی که شاه در روی تاخته — پایکان خویش در روی ساخته

در نیارد سر بکونین ای پسر — بلکه هر دم جان فشاند سر بسر

گر چه بی آتش عشق عجب — می بدانی عاقبت قدر حبیب

عشق داند عشق قدر روی یار — عشق چند عشق بیدار روی یار

عشق نقش دو جهان ویران کند — عشق یار بی نشان عریان کند

عشق هر جا که نماید روی خویش — در زمان آشفته سازد موی خویش

تا کند در گردن بی مسکنی — یا زند یک ناوکی مرد افکنی

عشق میلش جانب افلاک نیست — عشق با خاکست و اندر خاک نیست

جلوه عشقت و بس یا باد و نار — آب صاف از عشق می باید قرار

بیقراری دل و حسن حبیب — عشق دان از عشق ای مرد غریب

عاشق راضی زیار ای مرد حال — ملک داند قدر هجران و وصال

گوش دل پیش آر ای برده نظر — تا که از شاه آورم مژده دگر

تا بدانی شیوه دستان شاه — هم به بینی عشوه مستان شاه

بنگری در صورت و معنی یقین — تا نگردی غره از هر خوشه چین

تا به بینی پرده‌ها بر رویها — هم به بینی پیچها در مویها

تا نگردی غره بر اقوالها — هم نه بینی چهره اعمالها

هم نیازی

هم نیازی بر نقوش آفلات — تا نگردی پیش هر پژمرده مات

تا اگر محتاج گردی در گذار — رو نیاری جز بگنج بی شمار

زانکه هر جا که بود چیک حساب — بذل کردن پیش او باشد عذاب

خاک شو در پیش پای بو تراب — تا بیابی زود گنج بی حساب

حکایت

شاه شاهان قادر گنج آفرین — آینه و آیین اهل کفر و دین

مهر ایمان مهربان بت شکن — ناظر هر دو جهان و یار من

تاخت روزی بر سر مغرور چند — خودنما و خودپرست و کور چند

تا که بی قوت کند گرگ و پلنگ — تا بدوزخ افکند خاشاک و سنگ

کرد ویران قلعهٔ پر گنج و مال — با غنیمت بازگشت آن خوش خصال

چون رسید آهسته نزدیک وطن — دید رندی بیخود و بی پیرهن

رند گفت آمد پیش شاه دلنواز — با تضرع گفت با دانای راز

کای علی و والی بیچارگان — گرسنه و محتاج و شستم قم بنان

تا نگی در کار من کن یا علی — که ندارم رزق روز از تنبلی

گفت با قنبر علی مرتضی — که چه ورنانی ازبهر گدا

گفت قنبر نان در آن نقره بند — سفره بر بالای اسراک بند

گفت شیر پر کن با سفره چار | تا که گردد قامت عز و استوار
نان و حلوا بهر زندان خراب | هست جوشان می ز بهر دل کباب
سبزه بهر گاو و جیفه بهر سگ | بهر مردان خدا خون و نمک
گفت قنبر بسته اشتر در قطار | با دو سه قطار دیگر ای سوار
شهسوار اولین و آخرین | گفت با قنبر که ای مرد امین
سفره و اشتر با قطار رو بیار | زود خوش با دست زندگی شمار سپار
قنبر آن بند شتر انداخت زود | کرد پیش پای شه با دل سجود
گفت شه گر چه چنین خوش تاختی | وآن مهار اشتران انداختی
گفت بحر جود تو آورده جوش | او فتاده در همه عالم خروش
جمله میخواهند قربانت شوند | تا که اندر خورد مهمانت شوند
من نمیخواهم جدا گردم جدا | تا که باشم دائما با بوالعلا
زانکه چشم دائما حیران تست | دل بتابه عشق تو بریان تست
قائمم از بهر بار بند کیست | حب تو ای شاه روح در بدنیست
آن زمان که امر کردی ای خدیو | که بنهم آن لقمه در کام دیو
که نبیند آن نان طلب خوار تو | زان نشد حیران ابر دیدار تو
من که هستم مست پیمانه و شراب | نور عشقت کرده تیزم دل کباب

قبله‌ام ای

قبله‌ام ای شاه پیشانی تست | بسته‌ام بر روت تکبیر درست
فاتحه خوان توام اندر نماز | با تو دارم در سجود این راز و ناز
روی تو بینم شهادت آورم | هر نفس صد گون ارادت آورم
در رکوع و در خشوع و در قیام | بر رخ زیبات می آرم سلام
زان فکندم من مهار اشتران | پیش آن جوبانان ای شاه جان
که مبادا گرد خاک پای خویش | بر دهی بر باد خصلتهای خویش
زان ز کف انداختم بار قطار | تا که آزادم نگردانی ز بار
بار عشقت مایهٔ آزادگیست | دور بودن از تو از نزادگیست
کردنم در بند گیسوی تو باد | دیده‌ام حنا بدان روی تو باد
گفت و گویم با تو بادا روز و شب | که تویی خصم غم و مایهٔ طرب
گرنه مردم روح تو در من دمی | دیو گردم گرچه هستم آدمی
که حیات تازه در انفاس تست | بی نفوست چون زیم چالاک و حت
هر که کوشش سوی آواز تو نیست | لایق این ناله و راز تو نیست
یا بکش یا بردهش مانند دد | تا تویی آزاد ای شاه رصد
نیست آزاد آنکه با نابالغان | زیست باید کردنش ای پهلوان
صحبت ناجنس دوزخ گفته اند | آنکه دُرها حقیقت سفته اند

کیست تا بانج ولا مغرور کیج — که بود غرّه بتصویرات بیخ

هرکه روزی خورده باشد جام عشق — یا شنیده باشد او پیغام عشق

می نکردد غره از رحم و کرم — زانکه داند قدر رخسار الم

شاه و قنبر سوزش درد غریب — شد نهان ای دوست در روی حبیب

ای جمالی چونکه مهر تابدار — روی بنموده مبین خزروی یار

شکر کن که نیستی مغرور خام — پیش خورشید محبت والسلام

ای عزیز بدانکه بخشش دنیا نزد خدای تعالی چندان قدر ندارد
تو پنداری که سرور جوانمردان اولین و آخرین علی مرتضی علیه السلام و
التحیة والاکرام بجهت عزت شتر و بار بآن سائل داد نه چنین است
که کم همتان فهم میکنند آنحضرت فرموده که دنیا نزد خدای تعالی و
بنظر من که علیم بمثال آنست که کو سفندی عطسه کند و چیزی از بینی
او بدر افتد دنیا همان قدر و قیمت دارد و دیگر آنکه حق سبحانه و تعالی
میفرماید که ولله میراث السموات والارض این مثال بشنو تا بدانی که دنیا
و هرچه در دنیاست بلکه نفس و نفس تو از آن تو نیست اگر پادشاهی نائبی
بملکی فرستد و اهل آن مملکت زری چند بدو دهند و آن نائب جمع
کرداند اگر پادشاه سپاهی را بفرستد به پیش آن نائب که آن مالها را

بدو بسپار

بدو بسپارد زنائب می باید که بدل خوش آن اسباب را بدو بسپارد
زیرا که آن اموال و اسباب همه از آن پادشاه است و اهل آن مملکت
خدمت او بجهت سایه پادشاه میکردند که اگر او بسر خود بآن مملکت آمدی
و سایه پادشاه با او نبودی هیچ باو نمیدادند بلکه ملازم نشدی که کسی
بآن مملکت آمده پس چون معلوم شد که مال از آن پادشاه است
باید که برغبت بسپارد اگر نه کسی را بفرستند که بزجر از وی بستانند
یا بدست خود تلف کند چنانکه بر بر سلاطین ایام گذشت نیمی جهانشاه
و بوسعید بجهت این عارضه ان جواب سلطان نمیدهند و آنچه سائل
میخواهد نمیدهند که عاقلند بنهایت همه چیز بجهت این علم و این دانست
که عالم ذات اشیا علی مرتضی علیه السلام میفرماید که

رضینا قسمة الجبار فینا — لنا علمٌ وللاعداء مال

فان المال یفنی عن قریب — وان العلم باق لایزال

گوش بنظم دار و حاضر وقت باش و صلی الله علی حبیبه محمد و آله و سلم

ای جمالی با جمال حسن حال — عیش کن چون نیستی خویش پایمال

چونکه می بینی بنهایات نقوش — ناظری بر حرص در فقار و جوش

قادری بر نفس سرکش بی ملال — کی توانی کرد شکر این جمال

که نداری میل دل با افلات — چون عزیزان ضعیف گشته هات
این نظر از خود مدان از یار دان — که نگشته کس بخود اسرار دان
عقل از یار است و فهم از یار یو — مائل دلخسته بی اختیار
چون نه زنده بزور ما و من — فارغی از گردش چرخ زمن
زان نداری کینه و کبر و حسد — که نه چنانکه بجز حسن احد
ساقی می ده که رقصانم دگر — همچو مو بر روت لرزانم دگر
ساقی رو در حالی کن که باز — میزنند پر چون کبوتر پیش باز
ساقی می ده که دل گشته کباب — آن کبابی که بود خورد شراب
آن شرابی که دهد می نارد خمار — تا نباید گشتن آخر شرار
زانکه پر تلخست هجران و ملال — ای جمالی کنفس بعد از وصال

در معنی آیت ولا تجسسوا ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه واتقوا الله ان الله تواب رحیم ای عزیز گوش صدق به پیش نطق حجت آور تا نیک بین شوی و داخل بدبینان نشوی شرح بدبینان و وصف نیکبینان بشنو تا فرق ادراکات ناقصان و کاملان توانی کرد و حسن شارت رغور و کنایات بدانی که پرورده های صحبت دانند که علم تقلید ذوق از علم حال بر نتوانند داشت از بهر

انکه قول صادق

انکه قول صادق و کاذب یکی می نماید دیده حال پیش می باید که فرق نیک و بد زمان تواند کرد گوش نظم دار و حاضر نکتهای جدید غریب باش که وقت همچون برق میگذرد و حقیقت حقیقت و هزار بار حقیقت که شخص بذکر گذشته مشغول باشد و بفکر آینده و وقتش فوت شود نعوذ بالله من غضب الله وصلی الله علی النبی محمد واله وبارک وسلم

گوش جان پیش آر ای آزاد مرد — تا که در جنت نگوئی دود و گرد
تا نگوئی آنچه در خورد تو نیست — تا نه بینی هر که او مرد تو نیست
تا نسازی جمع بخش دیگران — تا نگردی غرق با فرعونیان
تا نباید خوردنت زهر زجیر — وقت مرگ و زور داد و دار و گیر
روز و روز رق روز خود هان در مباز — کاخ جنیادنی در جاده مساز
تا تو خواهی بود زرق تو قبت — که مقرر گشته در روز نخست
هان مکن در حالت بگذشتگان — که کجا بردند ریم و استخوان
هان مکن تعجیل خوش آسوده باش — میخوری تا کی غم بیهوده پیش
آن پدر دیدی و دیدی آن پسر — سرکجا بردند آنها سربسر
رحم کن با انکه در کار تواند — وانکه خوش مشغول بازار تواند
چون نخواهد ماند این دولت مدام — نیک نامی به بود ای مرد کام

ای جمالی چند آزارم دهی   جسم مستسقی نمی باید بهی
ای جمالی بگذر از پرده و نقوش   تا که باشد پیشه باشند آن و جوش
باده کن در جام و مجلس ساز کن   در بروی یار مهوش باز کن
فکر یاران کن که تا یاری کنند   غم نیفزایند و غمخواری کنند
دیده بر دوزند و ستاری کنند   فکر درد خویش و بیماری کنند
تا غریبانه درین ملک غریب   واشناسند ای اخی پیک حبیب
این حکایت که یقین مرآت ماست   باز گویم در پند برای مرد راست

حکایت

کاملی خوش خوی مست واصلی   پرده سازی پرده سوزی عاقلی
مستقیمی فارغی مستغنی   بنموده ی روز و شب مسکینی
ناظر اسرار باطنهای خلق   عالم راز دل و فریاد حلق
گوشه بگرفته بد در سایه   تا نبازد نفع سود و مایه
آن بریده یک و بد با ذوق حال   بود خوش خشنود آن غرق وصال
هر طرف اهل دل و اهل هوس   همچو بازو جغد و چون بلبل و مگس
آمدندی و گذشتندی چو باد   خلق گشتندی ازو غمگین و شاد
آینه پیدا کند سرخ و سیاه   آینه روشن کند حسن آله

آینه میزان

آینه میزان هر زشت و نکوست   آینه رسوا کن هر فعل و خوست
ز آینه هندو گریزد در خلا   آینه ترکان در آرد در ملا
آن سموات و زمین اهل غیب   نفع دادی و ندیدی روی عیب
ناگهانی خوشه چینی شد برش   تا به چند علم و فضل بکر پرش
چون در آمد در مکان آن خدیو   پیش آدم گشت تا که همچو دیو
دید بر محراب آن گنج دو دل   پاره آب دهان شد پس خجل
چونکه بلغم دید روی دل ندید   تار دید و جس آب و گل ندید
باد هستی در دل آتش فتاد   هست سرکش هر که از آتش نزاد
غیر آن آتش که گل شد بر خلیل   یا که شعله که بموسی شد دلیل
هر کجا سر بر زند بی امر دوست   مغزها سوزد بماند قشر و پوست
نار عشق از بوتهای دیگر است   نیست در صورت چه گر با پیکر است
نار عشق ای دوست دل می پرورد   هر نفس حسنی بنو می گسترد
سوزش عشق ای پسر حال آورست   کوشش عقل و حکمت اینجا کمترست
باری القصه چو آن بینای عیب   که نبد مانند بل و جهل و عیب
در زمان برخاست سوی خود دوید   که ندید آن ساقی و جام نبید
همرهانش همچو او برخاستند   قد و روی خویشتن آراستند

خود بجود کردند استغفار چند — با جوانان یارای اخی انبار چند
جنس آن خلوت نشین مستقیم — در گذر بشنید بوی خلط و ریم
پیش پیر خویش آمد آن جوان — دیده پر خون دل زار و طپان
گفت پیرش که چرا آشفته — تو مگر در راه حیوان خفته
زانکه می بینم لگدها خورده — که چنین دل خسته جان آزرده
گفت آری دیده ام قومی عجب — که همی رفتند در ره با تعب
بی ادب نام تو می بردند فاش — بی وقوف و بی حضور و بی تلاش
پیر گفتا شو خموش ای ساده دل — تا نیازی رد خود در آب و گل
تا نگردی در جهان دف و دهل — هم ننوشی با خران تو جام مل
تا نگردی ننگ نام اندر جهان — لیک با کس وا مگو راز نهان
بزم زنگ در دو گوش محرمان — باز گو این راز دل ای راز دان
دور دیدم دور آن شیخ بلند — که همی آمد ابا کولان چند
بر رخ فهمش زدم آب دهان — تا بمیرم در بلای ناگهان
چون بدید آن آب بر قصور ریش خویش — گم شد اندر گونه تدبیر خویش
گر ببینی چشمش بدیدی آب و گل — مست و حیران می شدی در جان و دل
هر که او جویای آیات خداست — چشم درویش سوی آیت خداست

بچشم بدبین

چشم بدبین می زند چند غیر بد — بد کسی چند که چند روی خود
دیده عشق ای پسر بدبین نبود — عاشق اما پیت کفر و دین نبود
عشق را خود با صغیره کار نیست — بل کبیره اندرین بازار نیست
طیبین و طیبات اینجا بود — حرف و خبث و فعل هات اینجا نبود
اندرین صف جام و پیمانه بود — مرد این صف خاک بتخانه بود
عاشق اینجا فکر جانبازی کند — حسن یار ای یار غمازی کند
چونکه غمزه جادوی سحر آفرین — لشکر انگیزد نماند کفر و دین
چون نماید یار چهره آشکار — تو مجو ای یار کیش و پند و بار
چون برفشاند دوست آن برگ دست — عاشق بیدل ز خود شوید دست
چونکه معنی رخ نماید ای فلان — کی بماند دعوی و حرف و بیان
زانکه اندر وصل بیدار است و حال — در حضور و وصل نبود قیل و قال
اندرین عالم مجو مهدی و راه — شوق و ذوق و وصل نجو اینجا گاه
حارث اینجا کو چو کشت و کار نیست — دعوی منصور و قد دار نیست
هست اینجا امر بر جان خلیل — ره ندارد اندرین کو جبرئیل
آتش عشق و محبت سرگشت — عاشقان دانند کاین عالم خوشست
هر که شد گم اندرین ملک غریب — رخ نماید بر رخش مشک حبیب

زان جمالی گشته خشنود ای پسر   که ندارد جز حبیب اندر نظر
شد حدیث عاشقان اینجا تمام   رو بخوان هر جا که خواهی والسلام
تا نشد کام سالک این براش   هست که در راحت و که در عذاب
تا شد این خوف و رجای دل ادیم   تا که گردد جان سالک مستقیم
تا نیابد استقامت جان مرد   دایما باشند با هم خار و درد
بهر این کردار و گفتار غریب   گفت گشتم پیر آن زینها حبیب
بهر آنست آن جوان نوگشته پیر   تا نماید خورد شان آخر زحیر
ذات چون و صفات بی ثبات   می نماید همچو هم اندر نبات
چون بحیوان در رود آن زندگی   رخ نماید سرکشی و بندگی
خوی انسان گر شود پیدا یقین   خوی حیوان میشود نرم و حزین
در شود غالب حیات بی وقوف   سود ندهد ترهات دامر کشوف
سر بباید داد آن نقصان پذیر   تا فسرده گردد اندر زمهریر
ای خوش روحی که در وقت ظهور   یابد از دل زنده یک لمعه نور
که حیاتی که پدیدار می شود   از نظر در خوب و زیبا میشود
جبر اینجا غالبست ای مرد راه   مرده شو در پیش صاحب دل بگاه
تا نگاه اولین محکم شود   هر نظر کاید دگر همدم شود

تا نماید زود بحر اندر دو دست   تا توانی بر نفس از جوی جست
زانکه جبری پیش دانای حکیم   می نگردد جان او هرگز سلیم
دایما باشد گرفته مقام   همچو مهر دمه که باشد در غمام
دیده و مهر رخ ساقی مست   جمع گردد جمع در میدان خوشست
ای جمالی غریب مهر سان   فاش تر بنویس این راز نهان
تا عیان گردد عیان فضل حبیب   که نموده یار در سعی غریب

بسم الله الرحمن الرحیم لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف فلیعبدوا رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع وامنهم من خوف صورت تفسیر اینست که مشهورست در کتاب اهل ظاهر مطالعه فرمایند تا احوال در اقوال معلوم کنند که صورت و معنی از هم جدا نیست بلکه صورت و معنی یکیست در حضور مشتاقان و راضیان بدانکه اهل تفسیر فرموده اند که قریش تصغیر قرشست و قرش جانوریست که در بحر می باشد و بر همه جانوری غالبست و هرگز مغلوب نمیشود و این در تاویل اشارت بذات رب العالمین است که صفت عشق دارد و قصد کشتی عقل و شرع میکند و اگر ملاح شرع نباشد در بحر حقیقت مدار طریق بی نشان نماند هر قرن که پاسبان شریعت باشد اهل قریش که عارفان قادرند در وقت حرارت و جوش محبت

روی الفت بدیار حکمت کنند و آن حرارت محبت در بلاد طریقت که
معتدلست صرف فرمایند و حیات باهل عافیت ارزانی فرمایند و
چون نزدیک باشد که برودت غلبه کند دیگرباره روی ارادت بجانب
آتشکده محبت آورند که مکه است درین حالت که حق سبحانه و تعالی منعم است
که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم ای عزیز بدانکه بنی اسرائیل که
حسود اند دائم الاوقات بر یتیمان قریش حسد برده اند و خواسته اند که
قصد حرم کعبه ظاهر و باطن کنند و قامت فنا که صفت ندارد بیندازند پیش از آنکه
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در عالم صورت نزول فرموده
ابرهه آمد و خواست که بیت الحرام را ویران کند و نتوانست و خود و لشکر
خود را هلاک کرد بلکه نعمتها را باهل قریش بگذاشته شد و بعث بروزی قریشیان
شد دائم الاوقات برکت آن و خود نمایان قصد فانیان میکنند و ثواب طاعت
نزد اهل فنا می آورند و سر در سر آن میکنند گوش بنظم دار تا شرح کلمه
در معنی سوره لایلاف قریش و تتمه حقیقت الم غلبت الروم فی ادنی
الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین و حقیقت الفقر فخری
بیانی و معلوم کنی که فرموده حضرت شاه اولیا و سرور فقرا که رضینا
قسمة الجبار فینا لنا علم و للاعداء مال درین معنی است که لن فقر

وحبّ زیراکه

وحبّ زیراکه فقر مقابل مالست وصلی الله علی النبی الامی
العربی محمد وآله وبارک وسلم صلوة دائمة وتسلیمات کثیرة

شاد باش ای دل که داری عشق و درد ... که نه محتاج دشت کرم و سرد
شکر کن ای دل که فقر مصطفی ... کس عدوتش نیست در پیش و قفا
زانکه در وادی فقر بی خلل ... ره ندارد قامت علم و عمل
آفریده نیست این حسن عطاست ... روح خاص مصطفی و مرتضاست
اهل دعوی اندرین حالت مجو ... بحر ژرفست این نه جات و سبو
ماهی و منفذ ندارد بحر عشق ... در دو عالم ره ندارد نهر عشق
دست شیطان امرحمن ای غلام ... ست اندر صورت راه و مقام
غیر عشق و فقر ای مرد وصال ... هرچه بینی آن در آید در مقال
پس برانچه میتوان ورزیدن آن ... اهل دعوی راست چنگ و کمان
در مدارسها بگرد و بقعها ... تا ببینی کاش این روی و قفا
اشطار مرکت یکدیگر کشند ... تا که مرواماندہ در خود کشند
هرکه سعی آرد یقین در قیل و قال ... میدهندش اندران صف محال
اینچنین فضل و هنر ای راهرو ... طامعان را افکند در چاه و گو
صورتش شهدست و معنی زهر مار ... عاقبت بین کی رود در آن دیار

ظاهر فقر ای پسر محنت و شور / باطنش کام و مرادست و حضور
گر پریشان نبود آن زلف دراز / سنبلان آیند با صد ناز و آز
زین سبب دین محمد قایمست / که شعاع مهر فقرش دایمست
شب پر ار نیست دید آفتاب / این نظر خواهی بجو از بوتراب
کوثر آن جانست و ساقی کام شاه / جوهر بحرست در پیغام شاه
زان سبب فرموده شاه اولیا / که منم راضی ز فقر و از فنا
گر نبودی اینچنین آن خوش خصال / می نبردی ای عزیزان نام مال
گفت با رغبت لن حب الیقین / مر عدو را بخل و حقد و جهل و کین
که محبت جوهر بحر فناست / مر فقیر راضی این دولت سزاست
مژده بشنو دلا از کام روز / تا بیابی این رموز و این کنوز
هر که دارد دولت فقر مصطفی / در صفا و در غنی و در جفا
زانکه آزادست بی سعی و هنر / کو بری با فقر بی خوف و خطر
بلکه هر که دولت دارد آن فقیر / می نماند عاقبت در دار دگیر
وانکه دارد دولت هم آن با زر / در نماند چشمکی در ره بگذر
تا بجاوید ای پسر این بو بجوی / متصل دان متصل چون بحر و جو
این عطای خاص حق ای دل کجاست / همچو برق دان که می تابد شتاب

هر که آرایش بحسن دو جهانست / غافل از این برق و آن جهانست
زانکه صورتها ندارد اعتبار / پیش برق فقر و عشق ای پرده کار
نام و ننگ اینجا و اسم و دال نیست / شیب و بالا فضل و علم و قال نیست
مهر عشق و حسن جانان قایمست / دولت فقر و فنای دایمست
قامت فقرت که آن همتاش نیست / زان ابا حسن جهان سودایش نیست
هر چه پیدا شد بجز فقر ای پسر / سرنگون شد باز در قعر سقر
پیش آن رویی که نتوان دید فاش / هشت جنت دوزخست ای خواجه باش
هر که آن رو دید کان رو دیده است / هر دو دست از دو جهان ببریده است
وانکه آن رو دید و دست از خود نشست / هان مپیچ زنهار تو آن عهد بست
هر که خورده ناوک او بر جگر / کی تواند زیست دور از آن نظر
جان که شد قربان رخ حبیب / خود بخود باشد سراسیمه غریب
ای حجابی این شتا و صیف خوش / که نباشد حاجتش با کش مکش
که رهش در ارض و در افلاک نیست / گرچه با خاکست محو خاک نیست
خیز و جان کن فیض نیش خاکش غیب / بر مشام آن دلی کش نیست ریب
خیز و جان کن نثار باغ عشق / تا بیابد مرهمی این داغ عشق
خیز و جان کن متاع کردگار / هان مپیچ از خود تو این نفع و ثمار

بخشش مسکینت این حلوای کرم | گرچه کشته در دل و سینه تو زم
از خدا چین حسن خیرت از خدا | تا بیابی از خدا به زین جزا
که یکی را داد و ده چندان ندید | آنکه آن کام و لب خندان ندید
وانکه او بگذشت از داد و ستد | گم شد اندر عالم کفواً احد
در وصالت دولت و وصال | لایق چشم است آن حسن جمال

تا جمالی دید آن حسن غریب
نیست شد خوش نیست در وا حسرتش

ای عزیز بدانکه حضرت حبیب صلی الله علیه وعلی آله وسلم که فرموده آدم در میان آب و گل بود که من نبی بودم در آن وقت با مسکینان و فقرا ابرار بود و این مسکینان از خلق ظاهر دائم گریزان بوده اند و باشند قال الله تعالی ومن قوم موسی امة یهدون بالحق وبه یعدلون ترجمه واز قوم موسی گروهی هستند که در ایمان ثابت قدم‌اند و مردم را راه راست مینمایند براستی و درستی بی طمع و بی ازجهد در میان مردم بحق و راستی عدالت مینمایند و جور نمیکنند در حکم و در عهد موسی علی نبینا وعلیه الصلوة والسلم گروهی باین صفت بوده اند و جماعتی از یهود که در زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بدولت ایمان مشرف شدند این صفت داشتند مثل عبدالله سلام

و روایت کرده اند

و روایت کرده اند که بنی اسرائیل چون کافر گشته و انبیا را بکشتند از جمله دوازده سبط یک سبط تمامی از ایشان برگشته و تبرا از افعال ایشان کردند و از حضرت عزت تعالی شانه درخواست کردند که میانه ایشان و آن یازده سبط دیگر جدائی اندازد پس خدای تعالی بر ایشان راهی در شیب زمین بگشاد و یک سال و نیم در آن راه برفتند تا در ماورای چین سر بر آوردند و در آنجا قرار گرفتند و از دین باطل برگشته بودند و در طریق اسلام مستقیم شده و روی بقبله ما می آوردند در نماز چنانچه روایت کرده اند از حضرت خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که جبرئیل در شب معراج آنحضرت را صلی الله علیه وعلی آله وسلم بانجا برد و با ایشان سخن فرمود جبرئیل گفت می شناسید که کیست که با شما سخن میگوید گفتند نه گفت این محمد است آن نبی امی که شما وصف او را دانسته اید پس تمامه ایمان بیاوردند و گفتند یا رسول الله موسی علیه الصلوة والسلام وصیت با ما کرده که هر یک از شما که مصطفی را علیه الصلوة والتحیة والسلام دریابد او را از من سلام برساند پس حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم باز سلام بر موسی داد و ده سوره از قرآن که در مکه نازل شده بود بر ایشان خواند و هنوز غیر از نماز و روزه چیزی فرض نشده بود و ایشان را بآن امر فرمود

که در هیچ جائی قرار گیرند و ترک تعظیم روز شنبه کنند و غار جمعه که از دیدن
آیت که گذشت در شان ایشانست ای عزیز گوش کن بحقیقت این معنی
دار تا بدانی که مشتاقان خدای تعالی بطلب علم غیب سر بکوه فرو
میبرند و طوف کعبه عالم محبت میکنند و همچنین زلف دوست خود را شانه
میکنند و حضرت حبیب علیه الصلوة والسلام بطواف این غریبان
میفرماید و اهل ظاهر غافل ازین شب روانند که سیر اهل ظاهر در عالمیست
و سیر اهل باطن در عالمی دیگر بدانکه توحید اهل شرع اشهد ان لا اله الا الله است
که هنوز وجود خودشان مانده باشد و توحید اهل طریقت لا اله الا هو است
که وجود خودشان برداشته باشند اما هنوز دوست را غایب بینند و توحید
اهل حق یعنی اهل محبت لا اله الا انت است که همگی در حضور دوست باشند
و بکلی از هستی خود نیست شده والحمد لله علی کل حال و علی کل نعمة و علی کل
اوقات و رسیدن باین حال آسان نیست که بسیار چابک سواران که تازها
بریده باشند و بمقامات عالی رسیده باشند ازین مقام محروم باشند زیرا
که در میان آسمانها هواهاست و شیاطین در آن هواها درسرند مکان دارد که
سوال کنند که در میان زمین و آسمان اول مشهورست که شیاطین هستند
فاما در میان آسمانهای دیگر شیاطین چگونه بوند بدانکه در باطن زهاد و عباد

نوری ست

نوری است که لطیف است و بدیده عقل آنرا مشاهده نمیتوان کرد آن که رفت
بدیده عشق میتوان دید آنچنانکه هوس در محبت مبتدی باشد و عاشق منتهی
راه بآن نبرد و صفای شیطان در حسن معشوقان باشد و هر عاشق
آن نبیند القصه آن شیاطین که در میان آسمانهای شش گانه باشند
همراه سالکانند تا بعرش میرسند چون بعرش رسند شیاطین خفیه آنجا
ناپدید می شوند بعد از آن چون سالکان ازان مقام بگذرند انوار ملائکه نیز
در مانند و چون سالک ازان مقام در گذرد آثار و اقوال رسل نیز نماند درین
حال وصال بی ملال روی نماید و این منازل بریدن لغب عاشقیست
که در خرابات عشق اربعینها آورده باشند که در مقابل شاهد صد پرده نشسته
باشند و حسن شاهد خرابات را در پرده محبت نهان کرده باشند چنانکه
در عرصات خرابات عور باشند و هیچکس ناظر آن نباشد و عاشق آن حسن
قد آن در سلاسل تقوی بسته باشند اربعین حالاکان و شهسواران چنین
باشد آنچه در فهم و حرف میگنجد اینست که شنیدی و احوال این اقوال که
ذوقشان گویند در ترنم نظم خواهد گذشت حالیا گوش بقرآن مجید دار که
حکایت موسی علیه السلام دار بعین داشتن او و رفتن بطور و خواستن رویت
میفرماید قال تعالی وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات

ربه اربعین لیلة وقال موسی لاخیه هارون اخلفنی فی قومی و اصلح ولا تتبع
سبیل المفسدین ولما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر
الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی
فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا فلما افاق قال سبحانک تبت
الیک وانا اول المؤمنین ترجمه و وعده دادیم ما موسی را که چون سی روز روزه
بدارد ما کتاب توریة با و ارزانی داریم و آن سی روز را تمام ساختیم بده روز
دیگر بجهت آنکه بعد از سی روز مسواک کرده بوی دهانش برفت و ما آن بوی را
از بوی مشک دوستر میداریم پس تا آن ده روز دیگر که بجهت پیدا شدن بوی
دهان روزه داشت وعده او چهل روز تمام شد و چون وقت وعده آمدش در
رسید که بطور آید برادر خود هارون گفت که بجای من باش در میان قوم من
و در میان ایشان اصلاح کن و اگر فسادی در ایشان غلبه کند متابعت ایشان
مکن و همراه مفسدان مرو و چون بیامد موسی بوعده گاه ما که پروردگاریم و پروردگار
او با او سخن گفت موسی گفت ای پروردگار من خود را بمن نمای تا ترا ببینم خدای
تعالی فرمود که تو البته مرا نتوانی دید ولی درین کوه نگاه کن که اندکی تجلی برو
خواهم نمود اگر این کوه را با وجود این همه عظمت و محکمی طاقت تجلی من باشد
و بر جای خود بماند تو زود مرا ببینی پس چون پروردگار موسی تجلی بکوه فرمود

از آخرد

از آخرد و مرد کردانید و موسی چون آن حالت بر کوه بدید بیفتاد و بیهوش شد
پس چون باز بهوش آمد گفت ای بار خدایا پاکی از همه آلودگی تراست نظر مرا
چه شایستگی آن هست که بدیدار تو رسد توبت کردم و بحضرت تو باز
گشتم و من اول آنکسانم که بحکم تو گروند و منقاد امر تو باشند ای عزیز
گوش محبت پیش آر و حقیقت این آیات بشنو تا بدانی که در کتاب
شرح الواصلین آینه مشتاقان درنمد حکمت پنهان کرده اند گوش بنظم دار
وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله وسلم

بگذران ای دل بپا بر طور عشق	تا نمایم بر دو چشمت نور عشق
بگذران ای دل بپا شو یار عشق	تا ببینی در دل خود نار عشق
که درین کوه و دیار بی کنار	هست چرخ خاک یار بی غبار
آتش اینجا نرم و گرم و صالح است	عقل و امر و نهی اینجا واله است
آب و آتش باد و خاک خوش صفات	محو یکدیگر شده در ترکات
سالها در دایره گردیده اند	دیده اند این چهره نادیده اند
در زمان مصطفی ای دیده ور	جمع شد انوار اندر ماه و خور
باز نور مهر و حسن ماهتاب	جلوه ها کردند بی پرده نقاب
کس ندید آن حسنها در پردها	که ابا کنج فنا بدا ثرها

فقر و درد عشق آتش می فشاند   بر فرار گنج این بیت بماند

چون نبوت امرها بر جای خویش   کرد محکم در جهان پشت و پیش

فقر آن سلطان کونین ای فقیر   حسن خود بنمود در روی امیر

آن طلاوتهای زان روز کرد   که نبوت در درون مستور کرد

آنکه اندر طور آتش می نمود   با خلیل الله خوشش غش می‌فزود

حاصل آنکه جلوهٔ حسن جدید   در زمان خود مقلد آن بدید

حسن رو در دیدهای حال بین   با فقیرانت ای اقبال بین

زینت دنیا ابا اهل جهانست   زینت عقبی لباس صالحانست

زانکه این هر دو کرده این دیده اند   چشک آن یابند کش ورزیده ام

هرکه او نفس دنفس نگداخته   که نقوش دو جهان انداخته

یار با او سرگران بنود یقین   عور و رسوا شو چه در حال بین

هرکرا باشد دلی با داغ و درد   بشنود در باغ دل او بوی ورد

هرکه خو با درد دل کرده بود   با همیشه زهر غم خورده بود

گر چه باشد در نظر این لوث عیب   وا رهد از دست خویش و شک و ریب

کی حضور از یار چند یار خویش   مرده دلش زنده پندار خویش

ای خوشا کامی که دارد جام عشق   که بود آزاد اندر دام عشق

هرکه با آئینه

هرکه با آئینه دارد نظر   نام فردا پیش آید کو ببر

هرکه آن مرآت دارد در بغل   کو مکن فکر ابد ذکر ازل

هرکه آن مرآت دارد در بغل   هست در فردوس اعلی بی اجل

ای خوشا آن دل که در ملک غریب   بار چندی کاشش دیدار حبیب

لایق سیرت و صحرای حجاز   هرکه جوید غیر یار دلنواز

گر نمودی عشق روی اندر دیار   ترک کردندی جهان این کار و بار

ریزه گشتی کوه و نقش دو جهان   گر نمودندی دوزخ این عاشقان

لیک این در برزخ کس بسته نیست   می نه بیند هرکه از خود رسته نیست

لذت عشق در رضای دلربا   میدهد در دم بعالمها صفا

زانکه گفت و گو درین میخانه نیست   حاجت و حجت درین بتخانه نیست

جز دعا و باده و پیمانه نیست   غیر سیل قامت جانانه نیست

زانکه لذت آنجی که فنا است   گنج بی شور و شر ادراک ثبات

ای جلال این فتوح و حسن روح   در مثال آور تو اندر ذکر نوح

تا بجان گوئیم ما شکر خدا   کآمدیم اندر زمان مصطفی

حکایت

نوح چون گردش برآمد آب شور   کز حشیش رفته بد اندر مرور

شورش امر خداوند آن عتیق — بر رسانیدی بگوشش هر رفیق
ور نمیشد آب در دلهای سخت — که نبد آن روز خرم شاخ بخت
که زمین نمناک و پرورده نبود — که رستاند تخم و بد هر فیض وجود
آن نسیمی کاورد الفت بدید — اندر آن بد در تردد بس شدید
آتش آندم بد بسینه مانند دود — که محبت شعله در خود می فزود
تا بود در امر و فرمان حبیب — با شعفها و لهفهای عجیب
تا تواند کرد فرق اندر روش — تا براند وسوسه اندر کشش
باز شه چون بود در بند و کلاه — تا بورزد خود بخود خوش مهر شاه
تا چو پرواز آورد آن دیده داغ — میل نکند سوی باغ و چون زاغ
شیر عشق آنلحظه در زنجیر بود — که بصحرا در پلنگی ببر بود
چون نبد جمعیت و صف و اصول — نوح غمگین بود و محزون و ملول
دست حکمت قدرت جان آفرین — خواست تا هموار گردد این زمین
تیر هم کشتی نبود و بحر ژرف — تا شود آب و نمک ظرفی بظرف
تا که خوبی ظرفها پیدا شود — روحها با روحها شیدا شود
تا که جنسیت نماید رو برو — تا رود این بحر در کوزه و سبو
باری القصه نوح غم سرشت — است اندر ظلمت طوفان بهشت

با امور دولت

با امور دولت در کشتی نشست — شست از آن غولان صحرایی دو دست
گشت ساکن در سفینه و بحر ژرف — باز رست از گفت و گوی و صوت و حرف
لیک در کشتی و بحر آن سرفراز — خواست تا خاشع شود اندر نماز
تا بر دلالت و فیض از بندگی — که زهر طاعت این زندگی
حق تعالی داد با نوح خراب — جوهری چون قرص مهر و ماهتاب
تا زمین جوهر پاکیزه خو — وقت را بشناسد آرد رو بهو
نوح آن جوهر چو شمع دلفروز — داشتی با خود چو در دل درد و سوز
چون نهادی آن گهر در پیش خویش — روشنائی دادی اندر پشت و پیش
کشتی از نور گهر روشن شدی — نوح از آن پیش و پسش ایمن شدی
روشنی دادی در آن کشتی و بس — اندرون کشتی ندیدی هیچکس
بر مثال شمع نوح آن دُر خوب — روشنی میداد در شام و غروب
تا نشد آن گوهر آشکار — این جهان تنها بود در میغ و غبار
چون لوای مصطفی شد آشکار — گشت روشن کوه و صحرا و کنار
کشتی و دریا طریق ما شده — کوه و صحرا مسکن و ماوی شده
زانکه حسن مهر او سوزنده است — در طریقش هر که مرده زنده است
ذات هر شیئی جنبشش از مصطفاست — نور حسنش آفتاب هر صفات

بحر و جو بر حسن زیبنها ازوست | روح و پیکر قدر و عزتها ازوست
بخت و دولت تاج و سر از روی اوست | عشق و الفت خوی خوش از خوی اوست
ماه و استاره و شب و وصل و حضور | از دو پیچ گیسویش افشانده نور
جذب عشق و مهر دل و وصل و دام | نالهٔ نی جوشش می در جام
قامت دلجو لقای بی نشان | از لب و دندان او گشته عیان
شیوهٔ مستان و عشوه جادوبان | از دو چشم مست او دارد نشان
جوشش بابل این چشم خود در روی یار | تا به بینی آن لقای بی غبار
در شبر نی در خیالات علوم | همچو مهر و ماه در رفتار نجوم
سالکا چون نوح اندر ابتدا | عزت و حرمت همچو اندر ملا
جور میکش از صفا رو از کبار | تا ز ظلمتها بیابی تو قرار
گر شود حشمت ز غصه موج بار | تو جهل از دست دل و دامان یار
تا نگردی در جهان خوار و غریب | کی توانی برد گوهر از رقیب
تا نگردی در جهان خوار و غریب | کی نشیند او بر و با تو حبیب
خو بخواری کن در اول چون زمین | که ز زنبوران شود گل انگبین
جوهر عشق و محبت بایدت | تا که در اوقات در کار آیدت
یکدو روزی رو بتاریکی بساز | تا بعلوم و خدمت و حرمت ممتاز

از خدا این

از خدا این از خدا مایهٔ حضور | تا ز نزدیکی نیفتی باز دور
که بجز مسکین جمالی غریب | می نداند هیچکس خوی حبیب
ساقیا می ده که باز آمد بهار | که دلم چون چند گشته بیقرار
ساقیا می ده که ایام خوشست | چون نباشد خوش که خوبان دل کشست
ساقیا می ده که یار پرده ساز | آمده و ساز و دارد وصل راز
ساقیا می ده که مهر بی غمام | ملک دل کرده منور و السلام

در معنی عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم ای برادر بدانکه عزت سلطنت و امارت و امثال آن پیداست و سبب آن پیداست هر که قابلیت دارد و هر که ندارد میخواهد بدین جهت دایم الاوقات بی حضوری ملازم این عزتهاست و عزت فقر ناپیداست دشمن آن شیطانست و بس حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم از بهر این تفاخر بفقر میفرماید که شیطان او مسلمانست هر فقیری که نفس او تسلیم نباشد البته دعا بافقر و فنا تواند نمود و فقیر تسلیم کسی باشد که غنی باشد و فقیر غنی کسی باشد که زنده او محبت خدای تعالی باشد و هیچ خواهشش نباشد از بهر آنکه نظر در هر چیز کم کند از آن او شود بی زحمت اشتطار و اجازت از صاحب آن شیء خواستن از بهر آنکه از بهر خود در هیچ شیء نگاه نکند بلکه خود در میان

نباشد ارادت او ارادت حق باشد و حق ناظر و منظور باشد ای برادر عزیز بتحقیق بدان و بتحقیق بدان و بتحقیق بدان که بغیر از اهل محبت که فی الله باهم دوستی ورزند باقی بیگانه از خدا و رسول خدااند اگرچه در دنیا کتب همه اولین و آخرین بخوانند و علمها که متعارف است که حاکم و صلحا و زهاد کرده باشند بکنند که چنگ بیگانه است که غیر از نور محبت شناخت خدای تعالی پیدا نمی تواند کرد و محبت فعلش آنست که غیر از محبت یک بشیر در نظر محب نگذارد یعنی هرچه در دنیا و در آخرت است از زینتهای دنیا و آخرت و شکوههای دنیا و آخرت هر لحظه بنظرش درآرند بی رضای دوست در وی نگاه نکند و این حالت که بعلم حاصل نمی توان کرد اگر بررسی در آن بحث که انبیا و شهدا سر بر زانوی حسرت نهاده باشند و غبطه برند بدولت اینها انبیا و شهدا بدانی که این بصیر مغان خرابات و اسیر زلف شاهد دلربا و خور میخانه ی شان بازار فسق و قمار باز قمارخانه رندان بی سر و پا و هیچ نه تیان بتخانه مجردان عارف که نیم مست بر چهره دلربای اول و آخر حیران باشند چه میگوید گوش بنظم دار باشد که ترنم عشاقشان رستگار شنوی و از دست خود خلاص شوی و صلی الله علی النبی الامی محمد و آله و بارک و سلم

تتمه حکایت نوح و حقیقتهای آن

ای که میخواهی

ای که میخواهی حیات بی ممات — دل مده دل با صفای بی ثبات
چشم روشن خواهی و دیدار خوش — خاک پاکان سرمه وش در دیده کش
راه ده در گوش جان انفاس حال — تا ز الهام خدا یابی وصال
تنفس بی آن نفس که زندگیست — که چو آیت از برای بندگیست
هان بکش غافل مباش از آن حیات — تا صفاتت را به پیوندد بذات
بار دیگر باز گویم راز نوح — تا بدانی ای برادر قدر روح
آن گهر که نوح را شد یار و قت — که ازو میدید خوش خار و قت
حاصل آیات بود و زارئیش — نور شفقت ناله غمخوارئیش
از تحمل در بلا و صبر و درد — شد هویدا آن گهر اندر نبرد
گر بدی راضی در آن بیچارگی — قادرش کردی یقین غمخوارگی
کی بکردی تعجیل او دعا — که بکن یارب زمین پاک از هوا
تا نماند کافری اندر زمین — جوش طوفان کی شدی آخر چنین
کی جهان تاریک کشتی سر بسر — نوح کی گشتی جدا هم از پسر
کی بکردی در طلبها شتاب — آن گهر پرمیزدی چون آفتاب
حضرت جان جهان مصطفی — اهد قومی گفتی اندر هر جفا
زان بمانده دین و تاش مستدام — که کشیده زهرها نگشته جام

هرکه نیکی کرد برجای بدان — حق بدو رضیت بی شبهه و گمان

لیک این فعل غریبست و عجیب — که نجنباند زبان پیش حبیب

بلکه خود را می نیارد در حساب — ذره چبود پیش تیغ آفتاب

زانکه بوده خاک کوی مرتضی — بوتراب این خاک را داده صفا

قدر روح و قدر آیات ای فقیر — کس ندانسته یقین غیر از امیر

این حکایت بشنو از مرد رهی — تا بیابی در شنیدن آگهی

حکایت

شاه پر زور و جگر زار خدا — رفت روزی ای اخی سوی غزا

تاکه آماده کند رزق جحیم — تا برونق آورد خلد نعیم

تا نباشد در قیامت شطار — تا جدا سازد ز جسم خصم ربار

آیت و شمشیر دست مفردان — بهر این کارست و بس ای جان جان

که بهم پیوسته گشته دود و نار — سعی و نایان از نیت ای عیار

چونکه باز آمد ز غزو آن برده گوی — بهر شفقت آمد اندر جست و جوی

داده بد سبطین باقاری سهی — تا فرا گیرند از آیات د می

تاکه آن دم یار در عالم دهند — تا بنی آدم از آن زنده شوند

گرنه هر روز آید از شرق آفتاب — قیرگون ماند جهان و بس خراب

لشکر اما فی

هست بر ما فرض ای دارنده عین — تاکه بشناسیم رب المشرقین

تاکه هر دم جان و دل یابد جلی — از خدا و از نبی و از ولی

گر نداری کرد و خس اندر دو عین — با تو بنمودم شعاع شرقین

بعد از آن شه طشت زر پر از گهر — داد با مولای شبیر و شبر

گفت مولانا ابا پنجهٔ خدا — کز چه رو دادی بمن این نقدها

گفت شه با آن ضعیف بی صفا — که ز بهر آیت و نصح خدا

گفت مولا یکدو آیت خوانده‌ام — بر دلم باری گران بنشانده‌اند

گو بیا خود یاد دارند این کلام — ای علیم ماه و استاره و غمام

این جزا پیش از من و این آیتست — آیتی را یا علی این قیمتست

گفت شه برگیر و آن ریگ و سنگ — که ندیدستی تو روح ای دیده تنگ

روح انسان آیتست ای برده دل — ناظر آیت نشد افسرده دل

هرکه دارد حب دنیا در خیال — چون به بیند شیوه‌ای حسن جمال

هرکه مشتاقست غایت بین بود — ناظر آیات و حسن دین بود

کرد شه رو با حسین و با حسن — که دگر با او نباید تان شدن

زانکه بس نادیده و بی همتست — غافل از آیات و حسن قیمتست

هرکه آموزد مرا یک نصح پاک — که رهاند پای دل از بند خاک

بنده او گردم و شادی کنم عیشها در کوی آزادی کنم
کس چه داند قدر علم و آب صاف مرد داند قدر تیغ اندر مصاف
قدر نصح و قدر آب و قدر جوش با تو گویم گر تو پیش آیی دو گوش
تو نفس بستان زکام مشفقان کز نفسها بی حیات جاودان
هر نفس کز جان دانایان وزد تا قیامت ای برادر بر دهد
تا که گرمست آن نفسهای زدود تا نگردد آتش گوینده دود
زانکه سوز آن نفس در جان و دل هست با ذات خدا خوش متصل
جان بس مشتاق باید آنزمان که بگیرد برق و بپذیرد بجان
گر نه بپذیرد کسی آن برق و حال باز گردد سوی دارنده و حال
غیرت حق رد کرد داند یقین از قریب سوز دل تا یوم دین
در بود یاری که بپذیرد حیات میشود در هم نهان ذات و صفات
صد هزار آدم یکی گردد یکی که نماند در میان ریب و شکی
یاوران اینجا برادر می شوند چون خلیل الله در آذر میروند
آن برادرنه که با هم در جهند بهر میراث پدر دعوی کنند
ریش و خایه یکدگر خوش بر کنند تا دو روزی سخره کشور شوند
آن برادر که نباشد شان حساب که روند اندر جگر مانند آب

آن برادر که

آن برادر که نباشد شان نقاب در همه عالم چو ماه و آفتاب
آن برادر که گفتم ای یزدان پرست که بشوید از خود و عالم دو دست
که بود در شیب پاشان نار و آب نی عمل چینند و نی فضل و ثواب
نی عذاب آگهی باشد نی حساب چهره‌ها بنشسته با هم بی نقاب
عاشق و معشوق اینجا واحدند که اسیر عشق را نبود کمند
اندرین صف هم محب و پیر و مرید که بود جام می و هل من مزید
مصطفی فرمود بعد از من بوند در زمانی که بود تاریخ اند
بهر این بی سکون آن ذوالباب گفته واشوقا همیشه با شتاب
زان شه کرار جسته انقلاب تا که زودتر بگذراند فصل و باب
تا شود ساقی خون آلودگان وارهد از ابر و ماه مهربان
تا نماند سهو و نسیان مرگ و خواب مقصد آید بی سوال و بی جواب
تا که نعت و منقبت گردد عیان در دو گیتی همچو نور دیدگان
تا که خوبان رو بمرآت آورند حسن خود با کام و لذات آورند
لیک با مرآت باید گنج حال خوش بود رزق حلال اندر حلال
گر بود روح القدس همراز دل سوز عشق آید شود دمساز دل
زانکه در هر حال تنبیهی بود تا کرشمه نورمستان سر زنند

آن کرشمه لازم محبوب دان   تا کند هر لحظه قصد ملک جان
اندرین دم باید ای دل کشف روح   تا که عاشق باید از جانان فتوح
چونکه دل باید فتوح از حسن غیب   گر بود مصباح نبود هیچ عیب
در چنین حالت بگو احکام عشق   تا بدور اندر بماند جام عشق
گر نباشد هر نفس پیغام عشق   چون بدور آید بگو این جام عشق
در نهایت گویم این راز غریب   که بدایت در شنیدم از حبیب
هر کرا باشد هدایت در طریق   فتح ابواب‌الشس بود دایم رفیق
دائم دم خوی و شرح الواصلین   سر ببر ترکیب و ترجیع ای معین
رو بچنگ آور تو مشکوة ای پسر   تا که داری تو انوار نظر
هم کلید باب فقر آور بدست   تا توانی حسن معلومات بست
حسن جهان افروز در پرده نشان   تا زدت درد دل یابی امان
گر همی خواهی تو این کام و مراد   که شود حالات و ذوق مستزاد
آن قصایه که حدیث مفرد است   که سلاح و اسر جان و روان است
در ترنم چون غزل میخوان مدام   تا که داری می و ساقی و جام
تا که اندر کف میزان یار   باده باشی و موزون ای سوار
شرح کردم حالت نفس و نفس   وصف روز و ذکر شبها و عسس

ای زبین عشق و آن حسن امین   گشت پیدا اسفر شرح الواصلین
زان ببستم راه این علم غیوب   که همی تابد بدل مهر القلوب
علم جبود پیش باربی نقاب   شب نماند شب چو برزد آفتاب
علم جبود پیش عشق پرده سوز   خاک باشد خاک از بهر کنوز
تا نه چند دیده آن مهر قلوب   دل نداند قدر آن حسن غیوب
آنچه می چند یقین دیده غریب   که همی تابد ز رخسار حبیب
گر جهان و تحف شوند از آن نظر   وار هند از طمطراق خیر و شر
چند گویم ای جمالی غریب   که نهان کن سیرت و خوی حبیب
که همه نیکوست خوش بر جای خویش   هان مبین از هم جدا این نوش و نیش
خفته با خود خفته سازد تمام   روز و شب مرآت خود بین والسلام

ای عزیز بدانکه آنها که از نظر خاص آفریده شده اند و بیدا تقد آنها را [illegible] پرورانیده نشان است که نظر بسپرده میشوند و دایم الاوقات بصفت مرید و ترقی باشند و آنها که خود سر میکردند از فلک پیدا شده اند بمثال سبزها که در باغها در سایه درختستان خود سبز میشوند بلکه در صحراها خود میرویند خوش وقت کسی که پیر پرور باشد نه سایه پرور که خدای تعالی بالنظر باشکستان و مسکنانست که تیغهای صحبت چشیده باشند حاضر باش که در معنی

حدیث قدسی انا عند المنکسرة قلوبهم والمندرسة قبورهم سخن خواهد
گذشت و معنی حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم که اللهم
احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین صدق الله العظیم
وصدق رسوله الکریم ونحن علی ذلک من الشاهدین والحمد لله رب العالمین و صفت
راضیان و خشنودی مسکینان و فرود آمدن کشتی نوح بکوه جودی قوله تعالی
واستوت علی الجودی و فرود آمدن حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم
بر ابو ایوب انصاری رضی الله عنه کوش منظم دارد و درود بر حضرت

فرست اللهم صل علی حبیبک محمد و آله وسلم

شکر کن ای دل که داری مسکنت — کز مسکینی شود خوش مسکنت
شکر کن ای آنکه داری در دیار — که ازین خوشتر ندیدم در دیار
شکر کن ای گوش کاشنیدی صدا — آن صدائی که ز شفقت در رضا
شکر کن ای دیده کان رخ را ورد — از محبت پردها را دور کرد
شکر کن ای دل که کشتی تخت یار — بی عمل بی سعی کشتی بختیار
شکر کن ای درک و فهم و عقل و نور — کز اشارت نظر داری حضور
بی حالات حروف و قیل و قال — راه بردی در حضور اهل حال
شکر کن ای روح کاندر مشغله — می کشتی هوش و کرم منزله

فی ذکر

خوی خاک و سکنت بر داشتی — در درون تخم محبت کاشتی
یافتی از بند ها آزاد کی — بند کی اموختی وافتادکی
چون در آمد صورت افتادگان — گویم احوال دل آزادگان
سرگذشتی آورم از بهر روز — تا نمایم با فقیران من کنوز

حکایت

چون جهان هموار شد در دور نوح — آنچنان کمه رفت ذکرش در شروح
صورت انسان نماند اندر زمین — کوهها کردند فریاد و حنین
زانکه بودند آن ستونها غرق آب — نوحه میکردند سوی آفتاب
که فرح با آفتاب و قمر — از قمر وز مهر شاخ آرد ثمر
منع دابر و دود سودا آورند — غم فرا بایند چون بند و کنند
هم زمین خرم نبود و نازنین — که نبد راه نسیم اندر زمین
از فراق بوی انسان کوه و دشت — گریه میکردند اندر سرگذشت
حق تعالی کرد آن زاری قبول — دوست دارد دوست نالیدن چو دل
گر نباشد نالهای عاشقان — کی شود باغ جنان سبز و عیان
آنچه آرد انس آن روحت روح — آن تجلی بود در کشتی نوح
کوهها آن از خدا می خواستند — قد و روی خویش می آراستند

که چو ظلمت باز گردد سوی خویش — آب بحر اندر رود در جوی خویش
نوح و کشتی بر سر کوه بلند — سر فرود آرند و خوش تکیه کنند
سرفرازان اعتمادی داشتند — که از ایشان نگذرد نوح بلند
بود کوهی پست پست بس حقیر — نام او بد جودی ای مرد فقیر
سر بلندی در خیال او نبود — زانکه در وی با مجال او نبود
هیچ می نادرد خود را در حساب — زور باطن خود نمی آرد شتاب
زانکه مستغنیست جانش از رضا — احتیاجش نیست راضی در قضا
مرد راضی بر در قاضی مجو — حاجت و حجت بر راضی مجو
کنج عزت در وجود راضیانست — زانکه راضی فارغ از سود و زیانست
دست قدرت متصل با راضیانست — راضیان را این شجاعت جاودانست
میل کشتی خاطر آن نوح مست — مجتمع گشته خوش با کوه پست
آب و عشق ای دل تو در پستی بجو — رو ز بی دستان زبر دستی بجو
آب عشق ای دل سوی پستی رود — تا بجای خویشتن سر بر زنند
عاقبت بین خالف و محزون نشد — عاقبت بین ای بلان مغبون نشد
عاقبت بین در دو عالم سر نگرد — بخش خود بر گیرد آسان بگذرد
با جفا و جورها شادی کند — بنده گردد رو بآزادی کند

تا کند آزاد

تا کند آزاد پای بندیان — تا شود اثبات حال عاشقان
این حکایت بشنوید ای یاوران — تا کنید از خویش محنتها نهان
تا بیاموزید آداب و وفا — تا بگیرید از جور و جفا

حکایت

مصطفی چون روی در یثرب نهاد — تا که یثرب را دهد کام و مراد
سرفرازان خانها آراسته — وز خدا اغز محمد خواسته
شرح این بگذشته اندر پیشتر — دگر سرد و گرم و سبز و خشک و تر
خواسته اشرف یثرب سر بسر — که برند اندر سرا آن قرص خور
آن ابو ایوب با ذات حبیب — مینمود احوال دل همچون غریب
خود بخود میگفت با این خان و مان — کی در آید شاه هفت اقلیم جان
من کجا و یار بی همتا کجا — ذره پیش مهر بی ماوی کجا
من که باشم تا که آیم در میان — پیش این شاه زمین و آسمان
من که باشم من که باشم کان امیر — که ازو پیدا شده تخت و سریر
می درآید اندرین ویرانه ام — تا شود همکاسه و همخانه ام
خانه ام نی سقف دارد نی گلیم — نی در و دیوار و نی باغ و نسیم
نی قبا دارم نه جبه نی فشی — نیست اندر خانه ام جز آتشی

آتش جوعت و سودای عجب / اندرین اشکده آید حبیب
جذب کرد آخر دل پرتاب او / تا که زد زانو شتر در باب او
مهر تابان عاشق در ویرانه است / شاه بی پرده در تنجا نهانست
مصطفی چون شد در آن کنج خراب / تو بهایت و محمود ان شراب
غیر یک بزغاله اینجا که نبود / کشت آن بزغاله صاحب خانه زود
دو پسر بودش ابو ایوب مست / آنزمان که مهر دل در جانش جست
پیش طفلان کشت آن رزق حلال / خوش بعیش و ذوق از مهر وصال
کودکان دیدند آن ذبح عجب / که شده قربان سلطان عرب
تیغ را برداشته آن دلبران / کوشه رفته خندان و طپان
آن بزرگین گفت با کوچک ترین / که بیا این تیغ و ستانم ببین
تا بریزم خون تو من بر زمین / که بدرمان ما غنم کرد اینچنین
آن برادر سر نهاد و این برید / چونکه شد کشته برادر خویش دوید
خویش را انداخت از بام آن پسر / تا نباید دیدنش روی پدر
مادرش واقف شد از احوالشان / کرد پنهان دولت و اقبالشان
هر دو را خویش کرد در زیر لحاف / تا نیابد خون و غم آن جا صاف
چونکه پخته شد طعام و خوان کشید / مصطفی زد دست خود با آن ثرید

جبرئیل آمد

جبرئیل آمد بر دارنده روح / کای کلید هر گشاد و هر فتوح
ای حیات کشتگان راه ما / ای تو کام آیت دلخواه ما
ای رفیق و راه چالاکان چند / وی انیس جان غمناکان چند
نان مخور بی طفلکان تو این طعام / تا که یابند از تو طفلان جام کام
با ابو ایوب گفت آن صور حال / که بیا در طفلکانت بی ملال
که چنین امر آمده از کردکار / که مخور این لقمه بی آن هر دو یار
شد ابو ایوب اندر پیش زن / که چنین فرموده شاه انجمن
گفت با شوهر زن پر مهر و جان / که بخواب اندر شدند این طفلکان
رفت پیش مصطفی و باز گفت / آنچه آن همخوابه و همراز گفت
مصطفی فرمود رو ای صبور / طفلکان آور که تا یابی حضور
شد ابو ایوب دیگر باره زود / گفت با همسر که مغز اکرد و دود
خیز خیز و طفلکان بیدار کن / ترک خواب و غفلت و آزار کن
نیست وقت آن و ناز و نازکی / که لبی آشفته آن شاه زکی
زن بشوهر گفت احوال پسر / که چنین کشت و جنان شد بسر
حال با بهتر که در پرده بود / نی که آن سلطان دل آزرده شود
رو اگر باور نداری زاریم / تا به بینی قوت و بیداریم

شد ابو ایوب و پرده برکشید
مرد و طفلان دید خوش اندر مزید

زنده و خندان و خوش بازی کنان
همچو میوه تازه آرند از جنان

بردشان پیش نبی پر فتوح
طفلکان خوب روی تازه روح

مصطفی چون دید آن قربانیان
خوش نظر فرمود با آن فانیان

هرکه اندر پای او قربان شود
تو مگو ای جان که او بی جان شود

روح حیوانی او انسان شود
هرکه پیش جسم او بی جان شود

هرکه دارد مهر او در جان نهان
چون ابو ایوب یابد جان جان

طوق و داغ عشق او بندی نشست
چون نباشد خوش که خوش عاشق گشت

هر دلی کو نیست از دردش خراب
باشد بر خوان او همچون کباب

لایق دندان گرگ و سگ بود
دل که بی مهر وی و مدرک بود

این حکایت بشنو و در بند باش
گر کشد در بند خورسند باش

حکایت

بشنو این نقل ای دل دیوانه زود
تا که باشی دائما در بند سود

انچنین نقل است کان دیو رجیم
در کشندش عاقبت اندر جحیم

روزها اولین و آخرین
حلقها آرند با آن کان لعین

تا که اندر قعر دوزخ در برند
تا بسوزندش در آتش چون سپند

کی نماند که

کس نماند که بجنباند ز جاش
یا بدست آرد کسی آن دست و پاش

زورمندان عاجز آن سر شوند
او بروی افتاده با بی گزند

ناگهان آید ندا از کردگار
که ز گردن برکشندش بند و دار

طوقها از گردنش بیرون کنند
شهدها در کاسه آتش چون خون کنند

تا به چند روز خویش اندر ملا
تا ن زد با زان آن تند پیرها

دست غیرت طوق را پاره کند
چون نه چند طوق هی پاره کند

ابلهان روح حیوان در حضور
جمع کردانند خداوند غیور

در زمان گردد سگی آن کرد و دود
آن سگک دندان زند بر پاش زود

چون سگک دندان زند بر پای او
بر نیاید با سگک بالای او

خویش سگ بر بندیش و زنج برد
پس ز آتش در زند خویش خورد

آنچه در خاکست برافلاک نیست
گنج عشق و درد جز در خاک نیست

خاکیان دارند بند و بار یار
که نبیند آشفته گرد و غبار

تا توانی ای اخی در بند باش
با نصیب خویشتن خورسند باش

ره ... درجان خود کین و حسد
گر نتانی رو بگو از حق مدد

طوق عشق و بندگی در گردن آر
تا که باشی دایما خوش استوار

طوق داران رستگار اند و بس
باقیان چون مور و مار اند و مگس

طوق لعنت اگر چنان موزون بود　　طوق عشق ای دل تو دانی چون بود
طوق عشق و بند یار و مهر و ماه　　که نکرده غیر حق در دی نگاه
چون نباشد خوش نکو آن بند یار　　که کند در گردن دل دست یار
تا جمالی دید آن بند غریب　　در درونش نیست جز مهر حبیب
چونکه داند قدر بند و طوق یار　　گشته آزاد از دو عالم ای عیار
چونکه شرح الواصلین آرام یافت　　دل ز نیل یار جام کام یافت
مهر باید کرد بر نام حبیب　　تا شود تاریخ و پیغام غریب
هجرت آن در دو نوش و نیک کش　　بود اندر هشتصد و هشتاد و شش
کاین خروش و جوش عشق آمد به هم　　روح و جسم و عشق و دل با هم رسید
شکر باید گفت این دم بی کلام　　در حضور جام و ساقی والسلام

زانکه جز جان جمالی غریب
کس ندیده ذوق از حسن حبیب

تم الکتاب المسمی بشرح الواصلین نفع الله به العاشقین العارفین

وصف کتاب

معنی این کتاب که اسرار مصطفاست　　احوال عاشقان دل افکار جان فزاست
مفتاح هشت جنت و ملتاع نار دود　　احسان یار ما و فتوحات باب ماست

نازی جرود

نازی جرود در دو نظرهای مختلف　　این است اساس فیض لقای کم باز جاست
دستور خاص خاص و طریق محبت است　　دریای پر جواهر و صحرای شهادت است
احیای دین وقت خاص محبت است　　بی حرف و بی تفکر و بی معنی ایمان است
خورشید و ماه اوج سموات اصطفاست　　آفتاب درج یار و زر یار و در بهاست
خوش وقت بخت یار شهنشاه پروری　　کاین مهر مهر و دو در خار او سزاست
مرآت دلبران و میراث این کتابت　　گنج غریب و رنج جمالی مرتضاست

گر گوش و چشم و دل بزبان پیروی کنند
صندوق جسم و جان تو گنجی حق اداست

که بر ان باطل باشند بقوت حق تا خود سازد قوت حق دعویهای باطل و سوء قوت
بی مغز ایشان را چنانچه بکلی منیت کرد و نمایش بی حقیقت آن نیز نماند و تمنا را
که هیچی جهت معروف آن باطل بوده باشد و اعراض از حق کرده باشید و بل و
عذاب حاصل باشد و بس و حسرت ابد سودی نه دهد تمار الاثر مندگی و حرمان
که خدای را با صفتهای ناشایسته خوانده باشید نعوذ بالله من غضب الله
و غضب رجال الله گوش جان حقیقات و مقصودات قران دار که نقد و قت
خود در بازی که سخن در کیفیت امر و نهی و محبت و شرح اوقات خواهم
گذشت گوش بنظم دارد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

ای اخی هر قرن از بحر حیات — جوهری سر بر زند بهر ثبات
هر زمان وقتی و امر دیگر است — مستی هر شی ز خمر دیگر است
تابش خورشید هر روز ای جوان — حسن تو همراه دارد بی گمان
که مکرر حیث فعل کرد کار — گرچه یک رو می نماید کار و بار
گوش جان بشنو از و مقصود تو — مسکن خود باز جو هر سو مد و
ادم و آن باب ملتها خلیل — صفوت و خلت ز حق شان بد دلیل
نوح را بد حزن و موسی را کلام — با مسیحا روح بی پرده و غمام
حب خود را با محمد کرد یار — این رفیقت این که باشد پای دار

حق

گر بپرد ان شهت در نار و دود — ور شود شاه دگر گور و کبود
می روی در پیش آن گول دگر — بر فرازی هر زمان مول دگر
گر بر نجد از من آن زیبا حبیب — می نماند ذوق و احوال غریب
گر گران گردد ز من ان بی نیاز — من بروی که کنم این راز و ناز
گر بخند او ز من ای وای دل — چون بورزم باز این سودای دل
سوز عشق و ذوق عالم از خدا — نیز حق مشتاق مشتاق و فات
بی وفایی چون کنم با ان یکی — که ندارم با وجود او شکی
تو همی ایزا پرستی گیم آن — من یقین خود بنازم در گمان
تو گرفتاری و محو اندر امل — زان شدستی فارغ از امر و اجل
تو فرو برده دو پا در آب و گل — من نهاده سر بپای اهل دل
با تو بودن ای حرون بس مشکلت — سوز دل فارغ ز تصویر گلت
با تو بودن ای حرون بس مشکلت — حق کجا یار و انیس باطلت
با تو بودن ای حرون بس مشکلت — از تو بگریزد کسی کو عاقلت
تو همی نازی بحسن اقلات — زان کسی بازی ببازی ای حیات
تو نه می بینی بغیر این صفات — زان نهی سر پیش هر لات و منات
روح رو ز خود بخرج گل کنی — زان سبب حس در دو چشم دل کنی

انکه کونین از طفیل اوست شاد | اجر و کج بر سر هم کی نهاد
یک فدک بگذاشت بهر امتحان | فتنها پیدا شده از بهر آن
تا که ما عبرت بگیریم ای فلان | هم شود راضی زنان آن جان جان
چون جمالی هر دو دست خود بشو | تا ز بهر خود نگردی سو بسو
هم بیابی جوهر بحر غریب | تا دلیل تو شود نزد حبیب
گر بگوشت در نیاید این دُرر | دیده را بگشای و در آیت نگر
بو که گوش دل سوی قرآن کنی | نفس خود در راه حق قربان کنی
یار مشفق را بنغز و شی هیچ | هم نه بینی از فراقش تاب و پیچ
تو نمیدانی زکه ببریده | هم نمی بینی بچه چسپیده
باش تا باد خزان ارد خروش | ریزد از هم رزق و برگ هر دو خوش
انزمان که زور آرد برف و میغ | سو و ندهد وا دریغ و وا دریغ
هر که او یاری ندیده در جهان | او ندانند مرگ چبود چیست جان
هر که یاری دیده و ببریده است | رو بپرسش که قیامت دیده است
رو بخوان این آیت و عبرت بگیر | بو که برهی از نفوس زمهریر
تا چو ابراهیم در آتش روی | وانگه از آتش پس اقل نگروی

قال الله تبارک وتعالی وما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین لو اردنا

ان نخذ

ان نتخذ لهوا لاتخذناه من لدنا ان کنا فاعلین بل نقذف بالحق علی الباطل
فیدمغه فاذا هو زاهق ولکم الویل مما تصفون ترجمه ونیافریده ایم و بر
نیفراشته ایم سقف آسمان را و نگسترده ایم فرش زمین را و نساخته انچه در
میان ایشانست از نباتات و اشجار و جواهر و لالی و حیوانات و انسان
و دیگر مخلوقات که در افریدن هر نوعی حکمتها و مصلحتهاست از برای بازی
و عبث بلکه افرینش مخلوقات و برگزیدن ادمی از همه بجهت کاری عظیمت
که ان شناختن خدای تعالی است و این دولت بر پرستش او حاصل میشود
و نماینده راه عبادت انبیا اند صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین و سرور
همه حضرت مصطفاست علیه افضل الصلوات واکمل التحیات و دیده عقل
از ادراک این حقایق قاصر است لاجرم کسانی که بچشم صورت بین
مشاهده این کارخانه اراسته می نمایند پندارند که افرینش آن از برای
آرایش و بازیست و نمیدانند که اگر ما فرا می گرفتیم لهو را و میخواستیم که بازی
کنیم از نزد خود اسباب آن فرا میگرفتیم بی وسیله این مخلوقات زیرا که
ما را در کارها احتیاج باسباب نیست لیکن سزاوار کبریا و عظمت و حکمت
ما نیست که بازی کنیم یا فرا گیریم زن و فرزند و اسباب نشاطی که بنی ادم
انرا فرا می گیرند و عبث بلکه کار ما آنست که بگوئیم دعوی های باطل و آنانی

[illegible]